

عزیز نسین

ما آدم نمی شیم



ترجمه ولی الله آصفی

ما آدم نهی شیم

و داستانهای :

سه پلشك - رفقا فقط دوستان پـ و لدار میخواهند -
مالیه چی های نابغه - بچه عجیب - غم مردم اشتهاراکور
میکند - انشاء الله گر به است - زنده باد قانون - خانها -
با حجره اعتراف کردند - سکسکه - از کجا آورده ای

(چاپ دوم)

ترجمه ولی الله آصفی

از عزیز نسین



تهران - شاه آباد اول خیابان ملت تلفن ۸۳۰۹ ۳۶

چاپ این کتاب در مرداد ماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت شمسی
در چاپخانه ارژنگ تهران به پایان رسید

چند سطر از ناشر

در پیامی که عزیزترین نویسنده معروف
ترکیه بمناسبت بیستمین سال نویسندگی خود
انتشار داد يك نکته را خاطر نشان ساخت:

«... در اینجا، در کشور من، خنده و اندیشه
پهلوی به پهلوی هزل نویسی گام برمیدارد،
در اینجا، تعمق و تفکر برخنده غالب است و
هم از این روست که هزل نویسان ترك، در کار
خویش با چشم رسالتی بس مهم و جدی می نگرند...»

تزدیک بودن محیط داستان های نویسنده
ترکیه با کشور ما از یکسو و خالی بودن این
زمینه در ادبیات امروز ایران، عزیزترین را در
اندك زمانی در کشور ما باوج شهرت و معروفیت
رسانده است.

ادبیات قدیم ایران در زمینه هزل نویسی
چهره های درخشانی داشته است شاید در کمتر
ادبیاتی بچهره ای چون عبید زاکانی برخورد
نمائیم. نویسنده و شاعری که در لباس هزل
کوینده ترین انتقادات را با شجاعت و شهامت
خاصی بیان میداشت، اما باید اقرار کرد که در
ادبیات معاصر خودمان این زمینه اگر خالی نباشد
حتما غنی نیست...

اینکه با تردید این حقیقت را بیان می‌کنیم
بظاہر آن است که ما هم نویسندگانی داریم وجه
بسا استعدادهایی که در حال شکفتن است و ما
از آن بی‌خبریم، منتها یکی در متن نویسندہ‌ای
که در این مقوله‌گامی برداشته‌اند، خیلی زود
چون دولتی مستعجل از درخشیدن افتادند ...
(بگمان ما ایرج یزیشک‌زاد یکی از این چهره
هاست که متأسفانه مشغلهٔ اداری مجال ادامهٔ این
کار را باو نمی‌دهد.)

بهر حال بطور قطع هنر نویس کشور همسایهٔ
ما ترکیه عزیز بسین در ادبیات با این جای خالی را
پر نمی‌کند، اما آنچه را که می‌گوید و بر زبان
قلم جاری می‌سازد برایمان متنم است .
عمدهٔ مطلبی که در این رشتهٔ بزرگ ادبی
وجود دارد همان حقیقتی است که عزیز بسین
در پیام خود بدان اشاره کرده است در این رشته
از ادبیات بطور کامل مشخصی تعمق و تفکر برخیزد،
غلبه دارد ...

... و این است هنر نویسندہ که حدود و
ارزش کار او را از سطح ابتدال نجات می‌دهد.
خنده بجای خود، اما اندیشه بدنبال آن
و اگر این هردو باهزل نویس همگام بودند آن
زمان موفقیت نویسندہ قطعی است ...

دوازده داستان این مجموعه که بهتر است
آنها «ترجمهٔ آزاد» بدانیم منتخبی از داستان‌
های تازهٔ عزیز بسین است و اظهار نظر خوانندگان
بهر صورت که باشد برای ما متنم و گرامی خواهد
بود .

مقدمه مترجم

(بر چاپ اول)

هزل نویسی هنری است بسیار کهن سال، که امروز از تماس با فرهنگ و ادبیات جدید جهان نیروئی تازه یافته و دوران شباب و جوانی خود را از سر گرفته است.

هزل نویسی بزبانهای مختلف برای لزوم، از رنگ و نژادهای گوناگون سخن میگوید، آنان را میخنداند و در ضمن بتفکر و تعمق وامیدارد. خصیصه اصلی هزل نویسی پرداختن بواقعیات زندگی مردم است.

فکاهی نویس یار و خدمتگزار مردم است، هنرش جنبه خصوصی و شخصی ندارد، بلکه از همه مردم سخن میگوید و با همه درد دل میکند.

فکاهیات در بعضی از کشورها بعنوان سلاح و نیروئی بکار برده میشود که بوسیله آن از آزادی و حقوق مردم دفاع میشود. هزل نویسی سابقه ای بس کهن و سالخورده دارد. در طول زمان هزل نویسان بزرگ توانسته اند مبارزه حق بادروغ و تزویر، پیروزی حقیقت و یکرنگی بر دو روئی، نبرد صدق و صفا را با ناپاکی و ریا بصورت ادبیات فکاهی، جلوه دهند. بنا بر این ادبیات فکاهی همیشه متضمن حقیقتی بزرگ و آشکار بوده و هست و از نسلی بنسلی بمیراث میرود. در ادبیات فکاهی، خنده و اندیشه، سرگرمی و تعمق، پهلوی پهلوی هم قدم برمیدارد و لی تعمق و تفکر برخنده غالب است.

فوق العاده خوشوقتیم که توانستم قسمتی از داستان های هزل نویس شوخ طبع و بذله گوی معروف و معاصر کشور همسایه خود یعنی ترکیه را ترجمه کنم.

عزیز نسین نویسنده ایست که در قالبی طنز-
آمیز مسائل روزمره زندگی را بررسی میکنند و از مسائل
بسیار ساده زندگی برای داستانهای جالب خود رنگ
و مایه میگیرد.

عزیز نسین در سال ۱۹۱۵ در اسلامبول دنیا
آمده است، وی فارغ التحصیل دانشکده افسری و
تحصیلات او در رشته مهندسی است.

چندین سال در خدمت نظام مشغول انجام وظیفه
بوده و اکنون شغلش روزنامه نگاری است، تا سال
های اخیر کمتر کسی نام نسین را شنیده بود ولی او
امروز از معروفترین هزل نویسان ترك بشمار می رود.
عزیز نسین برای داستانی که تحت عنوان «حمیدی
فیل» نوشته بود در ۱۹۵۶ بدیافت جایزه نائل آمد.
نسین آثار متعددی دارد. اغلب آثار وی چندین بار
بچاپ رسیده، نسین در ۱۹۵۵ کتابی بنام «دم ساک»
منتشر کرد که تا کنون چندین بار تجدید چاپ گردیده
و به چندین زبان زنده ادبی برگردانده شده است.
عزیز نسین اکنون نویسنده روزنامه معروف
اسلامبول بنام «آکشام» است و اغلب داستانهایش در
این روزنامه چاپ می شود. نسین آثار فراوانی دارد که
هر يك بنوبه خود شاهکاری در سبك هزل نویسی بشمار
می آید.

عزیز نسین منقذی است که از عادات و رسوم
جامعه خود انتقاد می کند.

خوانندگان عزیز در این مجموعه دوازده داستان
از نویسنده گرانمایه ترك را که با ذهنی تند و نظری
دقیق بشرح مسائل زندگی پرداخته است خواهند
یافت.

امیدواریم این کتاب که اولین مجموعه آثار
عزیز نسین است مورد توجه خوانندگان عزیز قرار گیرد.

۲۵ خرداد ماه ۱۳۴۱

ولی الله آصفی

ما آوم زههه شيم!...

صدای يك پير مرد لاغر مردنی از میان انبوه جمعیت،
همه‌ههء داخل سالن قطار را درهم شکست «برادر ما آدم نمی‌شیم»
با فاصله دیگران نیز بحالت تصدیق «البته کاملاً صحیح
است، درسته، نمیشیم» سرشان را تکان دادند، اما در این میان
یکی در او مد و گفت .

«این چه جور حرف زدنی آقا ... شما همه را با-
خودتون قیاس میکنین! چه خوب گفته‌اند که کافر همه را
بکیش خود پندارد خواهش میکنم حرفتونو پس بگیرین»

من که اون وقتها جوانی بیست و پنج ساله بودم یا این
یکی همصدا شدم و در حالیکه خون در بدنم می جوشید با حال
اعتراض گفتم :

— آخه حیا هم واسه آدمی زاد خوب چیزیه!
پیر مرد مسافر که همان جور از زور عصبانیت دیک دیک
میلر زید دوباره داد زد:

— ما آدم نمی شیم ، مسافرین داخل قطار نیز تصدیق
کرده سرشون را تکان دادند.

خون توی مغزم فوران زد، از عصبانیت روی پای
خود بند نبودم داد زدم،

— مرتیکه الدنگ دبور ی! مرد ناحبی! مگه مخ
از تو اون کله و امونده ات مرخصی گرفته، نه ، آخه میخوام
بدونم اصلا چرا آدم نمیشیم خیلی خوب هم آدم میشیم ...
اینقدر انسانیم که همه مات شان برده ... مسافرین توی قطار
بحالت اعتراض بمن حمله ور شدند که :

— نه خیر ما آدم نمیشیم ... انسانیت و معرفت خیلی
باما فاصله داره ...

همصدائی جماعت داخل قطار وداد و بیداد آنها آتش
پیرمرد را خاموش کرد و بعد رو کرد بمن و گفت :
- به بین پسر جان ، میفهمی ، ما همه مون « آدم -
نمیشیم ! » دوباره صدایش رو کلفت کرد : میشه بجرأت گفت
حتی تا آخر عمر مون هم آدم نخواهیم شد . گفتم :
- زور که نیست ، ما آدم میشیم ...
پیرمرد تبسمی کرد و گفت :

- ما آدم میشیم ، ولی حالا آدم نیستیم ، اینطور نیست ؟
- صدامو درنیاوردم ، اما از آنروز باینروز سالهاست
که ازخودم میپرسم : آخه چرا ما آدم نمیشیم ؟ ..
زندان رفتن من در این سالهای اخیر برایم شانس
بزرگی بود . چون معما و مشکل چندین ساله ام در زندان
حل شد و از روی این راز پرده برداشت . توی سالن بزرگ
زندان باینجاه نفر زندانی سیاسی کشور خودم ، باشخاص
برجسته ، صاحبان مشاغل مهم ، شخصیت های مشهور و معروف
از قبیل : حکام . رؤسای دوایر دولتی ، و کالای معزول ، مردان
سیاسی کابینه های سابق ، مأمورین عالیرتبه ، مهندسين و

دکترها محشور و آشناشدم. اغلب آنها از تحصیل کرده‌های
 ممالک اروپا و امریکا بودند، اغلب کشورهای متمدن و ممالک
 توسعه یافته و توسعه نیافته و حتی عقب مانده را نیز از نزدیک
 دیده بودند. هر یک چندین زبان خارجی بلد بودند. مجالس
 بحث و انتقاد پیش می‌آمد و با اینکه با آنها تناسب فکری
 نداشتم، خیلی چیزها از آنها یاد گرفتم، از همه مهمتر موفق
 بکشف راز و معمای قدیمی خود شدم. روزهای ملاقات
 زندانیها که اهل خانواده‌ام بدیدارم می‌آمدند خوب میدانستم
 که خبر خوشی برایم ندارند، کرایه منزل را پرداخت
 نکرده‌ایم، طلب بقال سر کوچه روز بروز زیادتر می‌شود و
 از این قبیل حرفها، خبرهای ناخوش و کسل کننده...
 نمیدانستم چیکار بکنم، خودم را گم کرده بودم، امیدم از
 همه جاقطع شده بود باخود گفتم داستانی مینویسم. شاید
 یکی از مجلات خریدارش باشد، با این تصمیم کاغذ و قلم
 بدست گرفتم، روی تخت خواب زندان نشستم. اصلاً مایل
 نبودم با پر حرفی وقت گذرانی کنم، بایاوه گوئی و قتم را
 تلف کنم. هنوز چند سطر ننوشته بودم که، یکی از رفقای

زندان جلویم حبز شد، کنار تخت نشست. اولین حرفی که زد:
... ما آدم نمیشیم، آدم نمیشیم! ...

من با سابقه‌ای که داشتم چون میخواستم داستان
بنویسم از او پرسیدم چرا اما او مثل کشیکه موظف است
برای من توضیحی بدهد گفت:

... خوب دقت کنین، میدانید چرا ما آدم نمی‌شیم؟
و بعد بدون آنکه من باز سؤال کرده باشم با عصبانیت
شروع کرد:

... من تحصیل کرده کشور سوئیس، شش سال آژگار
در بلژیک چون کردم.

هم زنجیر من شروع کرد ماجراها را گفتن و
جریانات دوران تحصیل و کار خود را در سوئیس و بلژیک با شرح
و بسط تمام تعریف کردن من خیلی دلواپس بودم، ولی چاره‌ای
نبود، نمیتوانستم حرفی بزنم... در خلال صحبت‌هایش خود
را با کاغذها سرگرم کردم، قلم را روی کاغذ گذاشتم، میخواستم
باز بفرمایم که کار فوری و فوری دارم. شاید داستان‌ش را در چند
جمله خلاصه کند و من از شرش خلاص شوم. اما بهیچوجه

نه متوجه میشد و نه دست بردار بود، اگه هم فهمیده بود
خودش را باون راه زده بود!

- اونجاها، کسی رونمی بینی که تودستش کتاب نباشه.
اگه دودقیقه هم بیکار باشن کتابشونو وا میکنن و شروع
بخوندن میکنن. توی اتوبوس، توی ترن، همه جا کتاب
میخونن. حالا فکرشو بکنین تو خونه شون چه میکنن اگه
به بینین از تعجب شاخ در میارین: هر کس بسته بمعلومات
خودش کتابی دستش گرفته و میخونه؛ اصلا اون آدمها از
پر حرفی و یاوه گوئی گریزان هستن...!
گفتم:

- به به. چقدر خوب، چه عالی...
- گفت، بلکه این طبیعت شونده، نگاهی هم بماملت
بکنین، در این جمله یه عالم معنی است آیا یه نفر پیدا میشه
که کتاب بخونه؟ آقا جان ما آدم نمیشیم، نمیشیم،
- گفتم: کاملاً صحیحه.

تا گفتم صحیحه دوباره عصبانی شد، باز هم از طرز کتاب
خنودن بلژیکی ها و سویسی ها صحبت کرد. چون موقع غذا

خوردن نزدیک بود هر دو بلند شدیم گفت :
- حالا فهمیدی که چرا ما آدم نمیشیم ...
- گفتم ... بعله ...!

این بابای متقد نصف روز مرا با تعریف کردن از طرز
کتاب خواندن سویی ها و بلژیکی ها تلف کرد.
غذا مو خیلی تند خوردم و برگشتم ، باز همان داستان
را شروع کردم. کاغذ و قلم بدست آماده شروع داستان بودم
که یکی دیگر از رفقای زندانی آمد و روی تخت نشست .
- بچه کاری مشغولی ؟

- میخوام داستانی بنویسم ...

- ای بابا! اینجا که همیشه داستان نوشت ، با این
سرو صدا و شلوغی که همیشه چیز نوشت ، مگه این سرو صدا ها رو
نمی شنوی ... شما اروپا رفتین ؟

- خیر ، پاموازتر کیه بیرون نگذاشته ام ...

- آه. آه. آه ، بیچاره ، خیلی میل دارم که شما
حتماً سری باروپا بزنین ، دیدنش ازواجباته ، زندگی اونها
غیر از زندگی ما است. اخلاق مخصوص دارن . من تمام

اروپا را زیر پا گذاشتم ، جای نرفته باقی نمونه پیش از همه جا در دانمارك . هلند و سویس بودم . به بین اونهاها چطوره ، مردم نسبت بهم بدیده احترام نگاه میکنن ، کسی را بخود حتی با کوچترین صدائی ناراحت نمی کنن . مخل آسایش همدیگه نیستن . نگاهی هم باوضع ما بکنین ، این سروصداها چیه ... اینطور نیست ، شاید من میل داشته باشم بخوابم ، یا چیزی بنویسم ، یا چیزی بخونم ، یا اینکه اصلا کاردیگه ای داشته باشم ... شما با این سروصدا مگه میتونین داستان بنویسین ، آدمو آزاد نمیگذارن .. گفتم : — من توی این سرو صدا و شلوغی هم میتونم چیز بنویسم ، ولی وجوديك نفر کافی است که حواسم را پرت کند . گفت .

— بجان من ، توی سروصدا که همیشه چیز نوشت ، بهتر نیست سروصدا هم نباشه ؟ چه حق دارند که شمارو ناراحت کنن ، آهسته هم میتونن صحبت کنن .

— بجان خودت در دانمارك ، سویس و هلند چنین چیزی محاله ، مردم این ممالك در کمال آزادی و خوشی

زندگی میکنن ، کسی مزاحم شون نیس چونکه اونجاها
مردم بهمديگداحترام ميگذارن .

درعوض دراین خراب شده همه مون همديگرو آدم
حساب نمی کنیم . تصدیق میکنین که خیلی بی تربیتیه اما
چاره ای نیست ، او حرف میزد من نیز سرمو پائین انداخته
چشممو بکاغذ دوخته بودم ، نمی نوشتم ولی مثل آدمهایی که
مشغول نوشتن باشن خودمو سرگرم کرده بودم گفت :

— بیهوده خودتونو خسته نکنین ، نمیتوین بنویسین .
هرچی نوشتین پاک کنین ، اروپا جای دیگه ای است ...
اروپائی انسان بتمام معنی است ، مردم همديگرو دوست
دارن ، بهم احترام ميگذارن . اما درغوض ماچطور... باین
دلیله که آقا ما آدم نمیشیم ، ما آدم نمیشیم ...

هنوز میخواست روده درازی بکنه اما شانی آوردم
که صدایش کردند ، ازشرش خلاص شدم . تازه رفته بود ،
باخود گفتم :

خدا کنه دیگه کسی اینجا نیاد ، سرمو پائین انداخته
هیچ نگاه نکردم . تازه دوخط نوشته بودم که ، زندانی

دیگری بالای سرم نازل شد و گفت :

- چطوری؟

- گفتم زنده باشی، ای بدنistem.

روی تخت نشست و گفت:

- جان من، از انسانیت خیلی دوریم...

برای این که سر صحبت وانشه اصلاً جوابی ندادم

تونخ این نبودم که کیه وچی میگه .

- ازمن پرسید: شما آمریکا رفتین؟

- گفتم نه ...

- ای بیچاره... اگه چند ماهی آمریکا بودی، علت

عقب موندگی این خراب شده نفرین کرده را میفهمیدی.

آقا در آمریکا مردم مثل ما بیهوده و قتشون رو تلف نمی کنن،

چرت و پرت نمگن، پر حرفی نیست، وقت را طلا میدونن.

معروفه میگن : Time is money

آمریکائی وقتی با آدم حرف میزنه که واقعاً کاری

داشته باشه، تازه اونهم دو جمله مختصر و کوتاه، هر کس

مشغول کار خود شه ... آیا ما هم همین جوریم؟ مثلاً وضع

همین جاروبین ، ماهیاست ماغیر از پر حرفی و یاوه گوئی
کاردیگه‌ای نداریم ؟ حرفهائی که توی قوطی هیچ عطاری
پیدا نمیشه. اینست که آمریکا اینقدر پیشرفت کرده . علت
ترقی روزافزونشون هم همینه .

- هیچ‌چی نگفتم باخود فکر کردم حالا این آقا که
اینقدر داره از صفات خوب آمریکائی حرف میزنه که
مزخرف نمیگن ، مزاحم کسی نمیشن لابد فهمیده که من
کاردارم وپامیشه راهشومیکشه میره . اما اوهم ول کن نبود.
اف و پف کردم ولی اصلا تحویل نگرفت .
موقع شام شد وقتی منخو است بره گفت :
جان من ما آدم بشو نیستیم، تا این پر حرفی‌ها ووقت
گذرونیه‌ای بیخودی هست ما آدم نمیشیم .
گفتم :

- کاملاً صحیحه ...

غذا مو بادست پاچگی خوردم و شروع بنوشتن داستان

کردم.

- بیخودی خودتو عذاب نده . هرچه زحمت بکشی

بیهوده است ... این صدا از بالای سرم بود . تا سرمو بلند کردم ، یکی دیگر از رفقای زندان را دیدم گوشه تخت نشست و گفت :

خوب رفیق چیکارها میکنی؟

گفتم : هیچ چی

اما جواب این جمله يك کلمه‌ای من این بود که :
— من تقریباً تمام عمرمو در آلمان بودم .

بغض گلو مو گرفته بود کم‌مونده بود از شدت عصبانیت داد بز من زیرا میدانستم این مقدمه چه مؤخره‌ای بدنبال دارد او ادامه داد:

— دانشگاه آلمان رو تمام کرده‌ام ، حتی تحصیلات متوسطه‌ام را هم اونجا خوندم سال‌های سال اونجا کار کردم . شمار آلمان کسی رونمی‌بینی که کار نکنه . ما هم همینجوریم؟ مثلاً وضع ماروبین . نه ، نه ، ما آدم نمیشیم ، از انسانیت خیلی دوریم ...

فهمیدم هر کار بکنم ، نخواهم توانست داستان را بنویسم ، بیخودی زحمت میکشم و بخود فشار میاورم ، کاغذ

وقلم را گذاشتم زمین فکر کردم وقتی که زندانیها خوابیدن شروع میکنم .

آقای تحصیل کرده آلمان هنوز آلمانیها را معرفی

میکرد:

— در آلمان بیکاری عیبه . هر که میخواهد باشد ، آلمانیها هیچ بیکار نمی موندن ، اگه بیکار هم باشن بالاخره کاری برای خودشون میتراشن ، مدام زحمت میکشن ، تو در این چندماه که اینجائی محض نموده کسی را دیده ای که کاری بکند؟ همین خودتو تا حالا در زندان کاری انجام داده ای؟ آلمانیها اینجور نیستن خاطر اتشونو مینویسن ، راجع باوضاع خودشون چیز مینویسن ، کتاب میخوانن ، خلاصه چه دردسرت بدم بیکار نمی موندن اما ما چطور؟ خیر ، هرچی بگیریم پرت و پلاست ، ما آدم نمیشیم ...

وقتی از شرش خلاص شدم که نیمه شب بود . مطمئن بودم دیگه کسی نمونده که راجع بآدم نشدن ما کنفرانس بدهد ، تازه با امیدواری داستان را شروع کرده بودم ، یکی دیگه نازل شد . حضرت ایشان هم سالهای متمادی در فرانسه

بودند به محض ورود گفت :

— آقا مواظب باشید ! مردم خوابن ، بیدار نشن ،
مزاحمشون نشی ، خیلی آهسته صحبت میکرد . بعقیده این
آقا که خیلی هم مبادی آداب بود و این نحوه تربیت را از
فرانسویها یاد گرفته بود می گفت :

فرانسویها مردمانی مبادی آداب و با پر نسیپ هستند
موقع کار هیچکس مزاحم دیگری نمیشود .
با خود گفتم خدا بخیر کنه ، من باید امشب از نیمه شب
باون طرف کار کنم . آقای فرانسه رفته گفت :

— حالا بخوابین ، تا فردا صبح با فکر آزاد کار بکنین
فرانسویها بیشتر صبح ها کار می کنن ، ماها اصلا وقت کار کردن
راشم بلد نیستیم ، موقع کار میخوابیم و وقت خواب کار می کنیم
اینه که عقب مونده ایم علت اینکه ما آدم نمیشیم همینیه . ما
آدم بشو نیستیم . موقعی آقای فرنگی ما آب از پهلویم رفت که
دیگه رمقی در من نمونده بود ، چشمهایم خود بخود بسته
میشد ، خوابیدم . صبح زود قبل از اینکه رفقا از خواب بیدار شن ،
بیدار شدم و بداستان نویسی مشغول شدم . یکی از رفقای هم

بند زندان وقت مراجعت ازتوالت سری بمن زد و همینطور
سرداه قبل ازاینکه حتی صورتش را خشك كند در حالیکه
آب ازسرو صورتش میریخت گفت :

— میدونی انگلیسیها واقعاً آدمهای عجیبی هستن ،
شما وقتی درلندن یا يك شهر دیگر انگلستان سوار ترن هستید ،
ساعتها مسافرین هم کوپه شما حتی يك كلمه هم صحبت
نمیکنن . اگه ما باشیم ، این چیزها سرمون نمیشه نه ادب ،
نه نزاکت ، نه تربیت خلاصه از همه چیز محرومیم . همینطور
یا نه ؟ مثلاً چرا شمارو اینجنا راحت میکنن . خودی و بیگانه
همه رو ناراحت می کنیم ، دیگه فکر نمیکنیم این بنده خدا
کارداره ، گرفتاره ، نه خیر این چیزها ابداً حالیهون نیست
شروع می کنیم بوراجی و پرچانگی ... اینه که ما آدم نیستیم
و آدم نمیشیم و نخواهیم شد ...

کافذ راتا کردم ، قلم را هم زیر تشك گذاشتم ، از
نوشتن داستان چشم پوشیدم . خلاصه داستانو ننوشتم بنویسم ،
اما دعووض بیش از چند داستان چیز یاد گرفتم و علت این
مطلب را فهمیدم که .

چرا ما ادم نمیشیم ...
حالا هر که جلوی من عصبانی بشه وبگه :
- ما ادم نمیشیم! فوراً دستمو بلند میکنم ، دادمیزنم:
- آقا علت وسبب اونو من میدونم !
تنها ثمره‌ای که از زندان اخیر عاید شد درك این
مطلب بود.

سە پەشەك !!

=====

آسلیم آقا دست بدلم نگذارم دتبا بیکارم و ندم. هر جا
سر زدم دست خالی برگشتم. اگه جائی پیش خدمت، پادو یا
گارسونی بخوان حاضرم ولی آن هم که نیست... برادر!
ماشش سر عائله ایم. در این دوره زمونه اداره کردن شش سر
عائله مشکل ترین کارهاست کرایه خانه از یکطرف، مشکلات
زندگی از طرف دیگر، دست مثل دیوانه ها شدم.

سلیم آقا حالا که اصلا پول نیست تازه اگر هم باشه
این پولها بچه درد میخوره؟ بداشتن حقوق زندگی کردن،

مشکله تاجچه برسه بمن که بدون درآمد میخوام شکم خودم
واهل و عیالم را سیر کنم کوه هم باشه دوام نمیآره . دارو
ندارمون رافروختیم . حالا ذکر م این است که « خدایا
خداوند اچیکار کنم ، چه خاکی بسر کنم . » کسی نمونده
که قرض نگرفته باشم . دری نمونده که نزده باشم . دیگه
از خودم هم خجالت می کشم . از طرف دیگه از بی دست و پائی
خودم عصبانی هستم . هر کس راه و چاه زندگی و کارش را
بلده ، بالاخره طوری زندگیش را میچرخونه ، بعضی ها
با سیلی صورتشون را سرخ میکنند ، من عاجز و بی دست
ویا ، آدمی هستم که هیچ کاری از دستم ساخته نیست . حتی
نمی توانم با سیلی هم صورتم را سرخ نگاهدارم ! از اینکه
شغل سابق خود را ول کرده ام مثل سگ پشیمانم . میدونی
حقیقت اینه که من خودم دست از کار نکشیدم بلکه از
کارخونه بیرونم کردن ... ۹ سال آزرگار بود که دراون
کارخونه جون می کردم . ارباب مجبور شد در کارخونه را ببندد .
از خارجه مواد اولیه وارد نمیشه . کارگرهای طلبکار سر
و صدایشان درآمده بود . البته یکمرتبه کارخونه را تعطیل

نکرد. اول نصف کار گرها را بیرون کرد. بعد هم یواش یواش عذر بقیه شونو خواست. آخر کار هم قفل بزرگی بدر کارخونه زد. یکی از روزها که نوبت بمن رسیده بود مرا صدا زد و گفت:

– بدین آعزت من دیگه مفلس و بیچاره شدم. همه طلبکارها حقشونو بمن بخشیدن، قدرت پرداخت قرض کسی را ندارم ماشین سواری را فروختم. خونه ام را هم توقیف کردن، همین روزهاست که تقش درمیآد و آنرا هم میفروشن! اگر میل داری با من بمون و ماهی سیصد لیره بگیر و همین جا باش بالاخره خدا کریم است. اگه هم نمیخواهی حقوق سه ماهت را بگیر و کار دیگه ای برای خودت پیدا کن.

اصولا آدم وقتی صاحب شغل و کاره، همیشه فکر میکنه که همه جا کار فراوونه. این فکر از یکطرف و فکر اینکه به سیصد لیره چطور میتونم زندگی کنم از طرف دیگه کفرم را در آورد آخه سلیم آقا خودت میدونی که تنها کرایه خونه سیصد و پنجاه لیره است. هر چه بدو بیراه بود بار باب گفتم، چشممو بستم و دهنمو وا کردم. پاشنه دهنمو کشیدم

و هر چی فحش و بد ورد که تو عالم بود بارش کردم. مجال لب واکردن بارباب ندادم ، مرتیکه الدنک و ناحسابی مگه توی اون کله وامونده، جای مخ پهن چپوندن، حقوق من ماهی نهصد لیره است . همون سه ماهه را بده مرخص می شم از زیر سنک هم باشه کار گیر می آرم خلاصه داداش در دسرت ندم ۲۷۰۰ لیره حقوق سه ماه را گرفتم ، بیرون آمدم .

هنوز دوسه ماه نگذشته بود که کاروبار ارباب دوباره روبراه شد . در چند فقره معامله پول هنگفتی بدست آورد از شرمندگی و خجالت حرفهای رکیک و نامناسبی که باو زده بودم دیگه روی برگشتن نداشتم . در این میان بیکار و بیعار ماندم . پولها تمام شد . چون تو نباشه جون خودم آسلیم آقا درست ده ماه تمام از کیسه خوردم.

شخصی را با اسم برهان از قدیم میشناختم. خیلی خوب باخلاق و روحیاتش وارد بودم، نزدیک خونه ماقهوه خانه ای بود، عصرها آنجا میرفتم، برهان را آنجا دیده بودم. اصلا از این آقای برهان خوشم نمی آمد. خیلی خیلی هم از این جور

آما دلخورم، مرتیکه الدنک و دبوری، بی نمک، نخود هر
 آشی بود. این آقا برهان چند وقتی پیدایش نبود یکمرتبه
 شنیدم که مأمور سری است. اما من باور نمیکردم راستی
 اگر این کاره باشه هیچکس رغبت نمی کنه بروش نگاه کنه.
 او عالماً عامداً وارد جرگه مخالف شده بود خیلی هم لاف
 میومد. تا چند نفر را یکجا دور هم جمع میدید و باندازه
 کف دست میدان خالی بود شروع بصحبت میکرد. رفته
 رفته پیشگوئی هایش در روزنامه ها مصداق پیدا کرد فلانکس
 زندانی خواهد شد، آن یکی از زندان مرخص خواهد شد.
 ما بکلی غافل بودیم که پسر طبق نقشه کار میکنه یکروز
 گفت بزندان شدن ما هم کم مونده، چیزی هم نگذشت و
 همه درست بودن پیشگوئی او را دیدیم، خلاصه کوزه اش
 خیلی آب ورمیداره پسر به آنکارا که تلگراف میکنه،
 صورت تلگرافش در رادیو میخونن. چی برات بگم، قدرت،
 تشکیلات و سازمان او را مثلاً مال التجاره کمیاب و گرون
 قیمت، سکه کرده بود!

یکروز عصر خسته و کوفته و مأیوس از همه جا بمنزل

برمی گشتم **آقای** نپرس که چه وضعی داشتم. از زور
عصبانیت دیگ دیگ می لرزیدم. آگه کسی در آن حال بهم
میگفت: جونم بهش میگویم «جونت در آد!» همانروز برای
پیدا کردن کار بهفت جاسر زده بودم هر هفت جاجوابم کردن
همه شون یکجور جواب داده بودن: «نشونی تون را بدین
موقع احتیاج شمارو خبر خواهیم کرد» خلاصه منو از سر
وا کرده بودن بعلاوه بخاطر چند فروش^۱ هر کسی را
می شناختم پیشش روانداختم نابکارها، یا خودشان را ازین
مخفی میکردن یا میگوین پول نداریم، وضع ناجوره. توی
خونه هیچ چی حتی نون خالی هم پیدا نمیشد. از زور
عصبانیت روی پا بند نمیشدم. می لرزیدم، دست و پام یخ
کرده بود. درست سرپیچ کوچه مون با آقای بره-ان
رو برو شدم. خدا شاهده وقتی که اونو دیدم خون تو تنم
شروع کرد غلغل جوشیدن تصمیم داشتم بی اعتنا رد شم. اما
مردك پررو منو بغل کرد و گفت:

— ایوای عزت آقا، تو آبی، نی، چیکار میکنی؟

۱ - فروش واحد ریز پول ترکیه ست.

گفتم: الحمد لله بد نیستم خواستم از گیرش خلاص شم.
واقعاً بنازم به این رومثل کنه چسپیده و یقه‌ام را ول
نکرد. گفت.

— آنطوریکه فهمیدم از کار خوندای که کار میکردی
بیرون اومدی.

آهسته گفتم:

— بله ...

بعد خواستم راهم را بگیرم و ردش اما برهان از این
ها پر روتر بود، با دلسوزی گفت:

— پس حالا بچه کاری مشغولی؟

— دیگه عصبانی شدم گفتم اینکارها بتو مربوط نیست،
بتوجه که من چیکار میکنم؟ نه آخه میخوام بدونم تو اصلاً
چیکاره‌ای؟

آقایی که تو باشی سلیم آقا مگه از رو رفت باخنده
گفت:

— عزت آ این چه حرفیه، من و شما از هم جدا
نیستیم، گرفتاری شما گرفتاری منه هر چن که بی ادبی است

ولی شاید خدمت کوچکی از دستم بریاد .

رومو بر گردوندم و گفتم :

— لازم نیست ، احتیاج ندارم .

— گفت بخدای لاشريك محال و ممتنعہ : آخہ تو

نمیدونی من چقدر بتو علاقه دارم، بیکار هستی ، در زحمتی .

اگہ کاری پیدا شد کہ ماہی ۱۵۰۰ لیرہ در آمد داشته باشہ

خوبہ؟ اما حتماً بعدہا اضافہ خواہد شد . راستش را بخواہی

از این رقم بہ حالی شدم کہ نپرس اصلاً باور نمی کردم، گفتم :

— ۱۵۰۰ لیرہ خیلی زیادہ ...

— حالا شما نشہ نی تو نو بمن بدین .

نشونی خونہ را دادم سہ روز بعد بخونہ ام اومد گفت :

— تمام کارتوں درست شد توی ادارہ راہ یکی از

شہرستانہا بسمت رئیس حسابداری قبول شدی . فقط شما

درخواستی بنویسین بقیہ کارها رو براس . هیچ امید نداشتم .

وجود این ، تقاضا را نوشتم و فرستادم . دہ روز از این قضیہ

گذشت ، پاسخ ناکہ را دریافت کردم : لا بموجب این حکم

بریاست حسابداری شہرستان ... منصوب میشوید ، حقوق

شما از قرار ماهی ۲۰۰۰ لیره قابل پرداخت است. لازم است در عرض پانزده روز خودتان را معرفی و مشغول کار شوید.» حرف باور کردنی نبود اگرچه نامه تاریخ و اتیکت نداشت حتم می‌کردم کلکی توکاره اما نامه چاپی و رسمی بود راستی این باور کردنیه تو این مملکت بآدمی مثل من بیکار کار بدهند اونم کاری که در اول خدمت ۱۵۰۰ لیره حقوق باضافه ۵۰۰ لیره حق معاش داشته باشه. خلاصه چی بگم برات، برو بچه‌ها از شدت خوشحالی میرقصیدند. مادرم، از زمان عروسی‌اش تعریف میکرد آخه او هر وقت خوشحال باشه بیاد عروسیش میافته، بمادره گفتم :

— آخه مادر جان تاریخچه عروسیت را ول کن یه استکان چای دم کن بخوریم .

پیرزن بشکنی زد و ورقصان و خندان بآشپزخانه رفت تا برای پسرش که ۲۰۰۰ لیره حقوق میگرفت چای خوبی دم کنه ...

روز بعد نشستم و کالاهم را قاضی کردم کارها درست بود تنها يك عیب داشت و آنهم رساندن این شش سر عاٹله

بمحل کار بود .

هیچ پول و پله‌ای در بساط نبودا که میخواستم خودم
تنها باونجا برم وزن و بچهام بعد بیاں ، باز هم ممکن نبود
برای اینکه همه‌مون به نون شب محتاج بودیم پولی هم نبود
بالاخره ناسلومتی من سرپرست این خانوادام بکارم ، رسید
از کسی قرض بگیرم اما در مدت این ده ماه کسی نبود که
برای قرض پیشش کردن کج نکرده باشم . از همه پول خواسته
بودم نامه‌ای را که از اداره رسیده بود توی جیبم گذاشتم و
راه افتادم خواستم یکی نشون بدم شاید پولی گیر بیارم اما
يك جوانمرد پیدا شد بما پولی بدهد خلاصه در دست ندم
سلیم آقا پانزده روز گذشت ، بیست روز سپری شد .
نامه دیگری از اداره راه رسید: «تا کنون مشغول کار نشده‌اید
لازم است در عرض ده روز خود را معرفی و مشغول کار شوید
در صورت غیب شخص دیگری بجای شما بکار گمارده خواهد
شد. محض اطلاع اعلام گردید.»

دیگه دیدم با دیوانگی کار پیش نمیره . کار ۲۰۰۰

لیره‌ای حیفه از دست بره ولی باز چطور راه بیفتم؟

چند روز دیگره را هم گذراندم، بهر دری میزدم فقط می توانستم شکم بچه ها را بخور و نمیر سیر کنم.

دو هفته هم بدین منوال گذشت نامه دیگری رسید:

«در صورتیکه عرض يك هفته خود را معرفی و شروع بکار نکنید بجای شما دیگری انتخاب خواهد شد.»

محلی که پست من تعیین شده بود با قطار پنج روز راه بود. امیدمون ار همه جا قطع شده بود. توی خونه هم هیچ چیز بدرد بخور و با ارزش نبود داشت، تصمیم بر این شد که، لحاف تشک ها و لباس های زیادی را بفروشیم. روز بعد اول صبح همه را فروختیم، فقط رختخواب های خودمون باقی موند. از فروش اثاثیه ۱۴۰۰ لیره بدست مان رسید، همون روز رفتیم بلیط تهیه کردم شب را در مسافر خانه صبح کردم. قطار ساعت پنج بعد از ظهر حرکت میکرد ساعت ۸ صبح که شد گفتم یا الله بچه ها راه بیافتید مادرم گفت:

— بابا یاین زودی کجا بریم؟ ساعت بحرکت قطار

مونده.

— باشه مادر جان شما باندازه من باین شهر خراب
شده اسلامبول وارد نیستین . اینجا آدم در عرض ۸ ساعت
نمیتونه از منزل این همسایه باون همسایه بره .
ساعت ۹ شد این دفعه زنم مخالفت کرد:

— در این هوای سرد کجا بریم ؟ میفرمایین ۸ ساعت
توی ایستگاه سرپا منتظر بمونیم ؟

— آسمون که بزمین نمی افته . ممکنه اتفاقی بیفته اگه
با این قطار حرکت نکنیم کار از دست میره . در عوض اگه
حالا بریم سر ساعت حرکت قطار اونجا هستیم ضمناً بموقع
هم خواهیم رسید . بالاخره دختر و پسر شروع کردن به
بلبلی کردن .

— بابا حالا که خیلی زوده .

از بس بگوشم خوندن قانع شدم . بالاخره ساعت ده
از مسافر خانه در اومدیم حالا درست هفت ساعت تا حرکت
قطار وقت داشتیم

از مسافر خونه بیرون اومدیم . هنوز صدقدمی نرفته
بودیم . یکنفر جلوی دخترم سبز شد و يك متلك بهش گفت .

منومیگی ، تا خواستم حرفی بزنم ، دیدم پسره از
اینکه بخواهرش لن ترانی گفتن غیرتی شده میخواست دخیل
یارو را بیاره، مادرم گفت:

ایوای پسر جان، کاری بکارش نداشته باش دیره، قطار
حرکت میکنه ، کار از دست میره.

اما مرتیکه پررو ول کن نبود، دنبال ما راه افتاده بود و
یکریز متلك میگفت.

اصلا بدبختی بما رو آورده بود. اینکه میگن بدبختی
یکه و تنها بسراغ آدم نمی آید! املا درست است. آدم بدبختو
هزار پا روی شتر هم میزنه.

دختره مرتب رنك میداد و رنك میگرفت، ازیكطرف
میخواستم پسر م را آرام کنم ازطرف دیگه به دختره دلداری
میدادم. خواستم باون آدم مزاحم نهیبی بزنم، اما مگه دست
بردار بود ؛ پر روی و قیح متلك گفتن را کنار گذاشت اما
جلوی چشم همه خواست دست دختره را بگیره...

تونگو که دختره مرده شور برده هم مث اینکه پوست
تنش را کنده باشند شروع بجیغ و داد کرد . مردم جمع

شدند . پاسبانها آمدند . استغفرالله بد بیاری رو به بین ...
بی جهت و بی دلیل دختره رو بکالانتری میبرن . بیچاره
دخترم باهمان حال گفت:

— باباجان شما بخاطر من از کار نمونین . زودتر بقطار
برسین منم اگه رسیدم با شما میام . اگه نشد فردا باقطار
ظهر حرکت خواهم کرد.

دنیا جلوی چشم تیره شد . شما روباون خدا فکر شو
بکنین چه گرفتار شدیم . چه کاری از دستم برمیومد
سلیم آقا؟

بدخترم صد و پنجاه لیره دادم
— دختر جان پشت سر ما زودتر بیا.

دختره رو بکالانتری بردند مانند پنج نفر راه افتادیم .
هنوز صد قدمی نرفته بودیم رو روی ما مستی سبز شد که
قادر نبود روی پایابایستد ، چشمهایش آلبالو گیلاس می چید ،
تلوتلو میخورد دودستش را باز کرد خطاب بزن من گفت :
— ای مادر جان من تورو مرده میدونستم . چهل سال
آزگاره که منو ول کردی خدادوباره ترا بمن داده کجائی

مادر ؟

با عصبانیت گفتم :

— آقا جون راهتو بگیر و برو. ما کار فوری داریم.

آخه حیا هم واسه آدمی زاد خوب چیزیه!

اما یارو آنقدر مست بود که اصلا حرف حالیش

نمی شد دست زنمو چسبیده بود و هی پشت سر هم میگفت:

— مادر جان منوشش ماهه توی قنذاق ول کردی کجا

رفتی ؟

چه در دسرتون بدم سلیم آقا مسته دودستش را دور

زنم حلقه کرده حالا ماچ نکن کی بکن ماهم از ترس اینکه

مبادا دعوا بشه زیر سیلی در کردیم و بروی مبار کمان

نیاوردیم مردك هی میگفت:

— چهل ساله که منو بی مادر گذاشتی.

خواستم برم حقش را کف دستش بگذارم اما باز دیدم

دعواست و کلاتری، بناچار نصیحت گوشدم و گفتم:

— ای بابا، لاحول ولا، استغفر الله. آقا جان دست

بکش، برو دنبال کار و کاسبی. زن من ۳۵ ساله چطور

ممکنه مادر شما باشه؟

اما مردك دست زنه رو گرفته . زن بدبخت هم مثل
مار دور خودش می پیچید . در همین موقع پاسبانی سر
رسید . مرد مست را گرفت و روبزن من کرد و گفت بریم
کلانتری، زن نگون بخت باچشمانی پراز اشك گفت:
_ اقلا شماها معطل نشین ، برین منم دنبالتون میام
اگه نشد فردا با ترن ظهر خواهم آمد.

چاره چیه سلیم آقا؟ها؟ یازده ماه تمام بیکاری کشیده
بودم کار ۲۰۰۰ لیره ای شوخی بردار نبود که بخاطر اینکارها
از دست بدم . . . دویست لیره دیگه از پول لحاف و تشك
ها را بزنم دادم . آنها رفتند کلانتری ، ما نیز درحالیکه
دو نفر از عده مان کم شده بود راه افتادیم . خدایا بدرگاهت
شکر . هنوز صدقدمی نرفته بودیم ، یه نفر دیگه با پسر
گلایز شده داد زد:

_ آهای ! نفس کش!

_ پسر جان سر برش نذار . خوبیت نداره .

_ آی نفس کش ، مردی بیا جلو تا شیکمنو سفره

کنم ، مثل کنه به پسره چسبیده و یقه‌اش را گرفته بود .
- آقا جان خدا بابات رو بیا مرزه ازما بکش ، برو
دنبال کارت ما که شمارو نمیشناسیم کار خوبی نیست .
اما یارو که نفس کش می‌خواست دو دستی محکم
یقه پسره را گرفته بود و تکان میداد و میگفت :
- مرتیکه تو که مرد نیستی .

مردك هيكلی هم نداشت ، پهلوان پنبه بود اما هر چه
دلت بخواد پررو بود بجان شما سلیم آقا پسر م ماشالا- ماشالا-
اگه يك سرفه میکرد کار مرتیکه ساخته بود اما طفلك برای
اینکه کار باباش از دستش نره خیلی مؤدبانه میگفت :
- آقا خواهش میکنم ، اشتباه شده ببخشین ، صلوات
بفرستین . مسئله حیاتی است . ما باید زودتر بقطار برسیم .
بخاطر خدا دست از یقه ما وردار .

اما مردك نه تنها ول کن نبود بلکه جری هم شده
بود و مرتب به پسره توهین میکرد و دست آخر گفت :
- تو هم مثلاً مردی .

این را گفت و خواست بروی پسره تف بیاندازه که

دیگه پسره معطل نشد گفت :

— باباجان اقلا شما معطل نشین. قطار حر کت میکنه،

اگه من رسیدم با شما میام والا با قطار فردا ظهر حر کت
خواهم کرد. من باید از جلو این مردك رذل در بیام

صد لیره هم به پسره دادم. پسر صد لیره را توی
جیبش گذاشت، آستین ها را بالا زد و یقه پهلوان پنبه رو
گرفت و آنقدر زد که یارو از حال رفت...

اما ما دیگه اونها را نمی دیدیم برای اینکه با عجله
بطرف راه آهن می رفتیم. حالا ۳ نفر برنده بودیم من و
مادرم و دخترم... نصف لشکر را تلفات داده بودیم.

ساعتونگاه کردم يك ونیم بعد از ظهر بود. سه ساعت
ونیم بوقت حر کت قطار مونده بود. چشمتون روز بد نبینه
سلیم آقا، يك کامیون درست مثل گاو نری که افسارش را
کنده باشد و فرار کرده باشد دیوانه وار بطرف ما می آمد.
اول به تیر چراغ برق خورد. تیر چراغ را خرد کرد.
بعد با اتومبیلی تصادف کرد و ماشین را ده متر آنطرف تر
پرت کرد ما پا بفرار گذاشتیم، کامیون هم پشت سر ما میومد

مثل اینکه با ما مسابقه گذاشته بود ، پنج شش نفرو زیر
گرفت، مابه پیاده رو رسیدیم، بعد از ترس مون و اردیک دكون
سلمونی شدیم. کامیون هم پشت سرما وارد دكان شد. یکمرتبه
متوجه شدم که دختر کوچکم رو کامیون زیر گرفته. لاالا الله
بدیاری رو تماشا کن سلیم آقا ، دوتا خیابان را همیشه سالم
طی کرد . پلیس ها آمدن ، تلفون کردن ، فوراً آمبولانس
رسید . مجروحینو توی آمبولانس گذاشتند . دختر بخت
بر گشته من از بس فشار زندگی را دیده بود ، درحالیکه
روی صندلی آمبولانس دراز کشیده بود از توی آمبولانس
صدا زد :

— باباجان، شماها بخاطر من معطل نشین. دنبال شما
خواهم آمد .

مادرم شروع بگریه کرد . ما اگه بمونیم زندگی
ناجور خواهد شد. افراد عائله توی راه یکی یکی از پادر
آمدند. یواش یواش با مادرم راه افتادیم غفلتاً مادرم گفت:
— پسر جان مواظب باش دیگه اینکار از دست نره...
اما یکدفعه صدایش قطع شد، بر گشتم مادرم را بینم

پلندعه متوجه شدم که مادرم پهلوم نیست. اصلاً غیش زده بود، ناراحت شدم و فریاد کشیدم:

— مادر، مادر...

استغفراله این آخرین نفر لشکر شکست خورده کجا رفته بود مرتب صدایم بلندتر می شد و فریاد میکشیدم: — مادر! مادر!...

مثل اینکه زن دود شد و هوا رفت، نه. مردم دورم جمع شدند. از داخل جمعیت یک نفر گفت: — ساکت، مثل اینکه صدائی میاد.

همه گوش دادیم. از ته يك چاه صدائی بگوش می رسید: — عزت، عزت...

یکمرتبه دیگه که صدا بگوشم رسید تازه متوجه شدم که پیر زن فلك زده توی گودالی افتاده است، نگو که شرکت تلفن خیابونو کنده تا خیر سرش کابل کشی کنه، اما از تلفن که خبری نیست جای خودش محفوظ، گودالی درست شده تا مردم را ببلعد.

نردبان آوردیم، کوتاه بود. طناب آویزان کردیم

پیرزن قدرت نداشت باطناب بالا بیاد . مادر بخت برگشته
توی گل ولای فرو رفته بود ، گفتند « باوسایل موجود
شهرداری نجات پیدا نمیکنه باید از آتش نشانی کمک گرفت! »
مادر بیچاره از ته گودال صدا زد:

— پسر جان تو برو ، عجله کن . مواظب باش ترن
حرکت نکنه عجله کن اگه قسمت شد من از اینجا بیرون
میام و پشت سر شما خواهم آمد .

صدلیره توی چاه پرت کردم . یواش یواش راه افتادم ،
ساعت ۵ ر۴ بود بوقت حرکت قطار نیمساعت مونده بود .
توی دلم دعا میکردم «خدا یا عاقبت کار ما را بخیر کن!»
از شش سرعائله فقط من مانده بودم ، سوار درشگه
شدم توی راه بفکرم رسید که سه تا نون برای راه بگیرم .
قبل از من يك توریست از نانوانون گرفت يك تکه از آنرا
خورد و بفروشنده ۲۵ کروش داد فروشنده گفت ۵۰ کروش
میشه .

آقاچه عصبانی شد :

— کدوم پنجاه کروش؟ این نونا ۱۵۰ کروشه، ده کروش

دیگه باید پس بدی.

باهم گلاویز شدن. مردم جمع شدند ایندفعه توریست گفت :

مرتیکه قرمدنگ من بتویک لیره دادم...

دوباره با هم گلاویز شدن آقاهه پرسید سمت چیه؟
فروشنده گفت:

– بتوجه مرتیکه برو گم شو .

مرد سیاح اینو بهانه کرده روبه مردم کرد و فریاد زد:

– آی مردم، همه تون شاهد باشین ، این مرد بجامعه
ترك توهین کرده . من يك جوون تر كم . منو دروغگو
خطاب میکنه، بتركها توهین کرده شروع بجیغ و داد کرد.
مردم متفرق شدند هر کس بگوشه‌ای فرار کرد. آقاهه در
حالی که داد میزد:

– پلیس ، پلیس ، به پلیسی که آمده بود گفت :

– این شخص بعالم ترك توهین کرده.

بعد منو نشون داد و گفت:

– این آقاهم شاهده.

تا گفت شاهده پلیس میچم را گرفت. ای خدا... پلیس
التماس میکردم:

— آقای پلیس رحم کن ، من مسافر م ، کار فوری دارم ،
منو ول کنین یک مسئله حیاتی .
اما پلیس هی میگفت :
— کلاتری ... کلاتری

و دیگه هم هیچی سرش نمی شدمثل اینکه آژانه فقط
بلد بود پشت سرهم بگه کلاتری ، کلاتری .
خدایا بوقت حرکت ترن نیمساعت مونده اما چاره ای
نداشتم ، در حالیکه اشک می ریختم رفتم بکلاتری به افسر
نگهبان التماس میکردم .

— آقای رئیس پاهاتو نو میبوسم ، منو ول کنین . اگه
بقطار ساعت پنج نرسم ، بچه هایم بدبخت و پریشان میشن .
زندگیم از بین میره .

افسر نگهبان مرد خوبی بود . گفت :

— برادر م ، عزیز من می فهمم ، اما از دست من که
کاری ساخته نیست ، اگه شکایت شخصی بود ولت میکردم .

فقط شما شاهد عمومی هستین و شاهد طبق تبصره ۱۳ ماده ۱۹۴ باید تا پایان رسیدگی و دادرسی در اختیار مقامات مربوطه باشد چون بیم تبانی میره....

دیگه کم مونده بود دیو و نه بشم سلیم آقا گفتم آقای افسر ، این تبصره ها و قانون ها چرا همیشه گردن گیر ما میشه

افسر گفت همینکه هست ، قانون ترك تغییر پذیر نیست .

بالا عاجی گفتم :

— خوب حالا چیکار میکنین؟

— اول هویت تان را خواهند نوشت . بعد توضیح خواهند خواست بالاخره برای شهادت بداد سرا خواهی رفت .

لا اله الا الله سلیم آقا شما هیچ همچو بلائی دیده اید؟
آینده ام محو و نابود خواهد شد . چاره ای جز فرار نداشتم .
تا افسر نگهبان سرش را بر گردانید با فرار گذاشتم . پاسبان
دنبالم کردن . توی ایستگاه ایتطرف و آنطرف دویدم . در

يك آن ايستگاه راه آهن پراز پليس شد . همه شون منو تعقيب ميکردن . بدو تا از پليس ها كه روبروم بودند تنه زده وارد ترن شدم . ولي ترن حر كت نكرد . اگه حر كت كنه خلاص خواهم شد . يك گوشه ترن مخفي شدم . دو نفر از پليس ها رسيدن پا بفرار گذاشتم . پليس ها ، هم تعقيب ميکردن ، هم سوت مي زدند هم داد و فرياد راه انداخته بودند كه :
:- بگيرين ، بگيرين .

بحر كت قطار ده دقيقه بيشتريمانده بود . از پنجره خودمو پائين انداختم اما ديگه نمي دونستم بكجا برم توي يكي از مستراح هاي عمومي كه درش باز بود وارد شدم در را بستم پشت سر من پليس ها جمع شدند .

- كو ؟ كجاست ؟ تك تك درها را ميزدن .

هر درو كه ميزدن از داخل صدا ميومد :

- اوهو ، اوهو .

- بالاخره در مستراحي را كه من بودم زدن . از

ترسم بجاي اينكه مثل بقيه صدائي از خودم در آرم گفتم :

- آدمه !

حسن کردم که پلیس ها بیرون منتظرم هستن . یکی گفت :

— شما سه نفر اینجا باشین ، همین جاست ، بالاخره بیرون خواهد آمد یقه شو بگیرین ...

عقل از سرم پرید سلیم آقا . بحرکت ترن سه دقیقه مونده ، دو دقیقه مونده ، یکدقیقه .

دروا کردم که فرار کنم ، یکی از پلیسها پام را گرفت و دیگری یقه ام را چسبید

ترن هم بعد از سه تا سوت حرکت کرد . دوباره منوبکالانتری بردن ، افسر نگهبان ابروهایش رو بالا زده گفت :

— آقا جان شما شاهدین چرا فرار کردین ؟ بالاخره هر طور شده باید شهادت بدین .

— جناب سروان منکه فرار نکردم عجله داشتم ... افسر نگهبان گفت :

— از شخصی که شکایت شده بیارین . پلیسها از اطاق بیرون رفتند لحظه ای بعد آمدند تو .

— جناب سروان نیست .

چطور نیس ؟ شاکی رو بیارین...

پلیسها رفتند دو باره برگشتند :

— جناب سروان هر دو نفر فرار کردن .

افسر نگهبان عصبانی شد و رو بمن کرد و گفت :

— شماها چه روئی دارین ، دعوا میکنین و بعد هم فرار...

حالا که دو طرف دعوا یعنی توریست و نانوا فرار کردن

یقۀ اینوبگیرین . برین زندان تو زندان بمونه تا دو طرف دعوا

پیداشون بشه .

خلاصه سلیم آقا کارماهمینطوری شد... ترن حرکت

کرد ، کار را مفت و مسلم از دست دادم . مادرم و دختر

کوچکم توی بیمارستان ، زنم و دختر بزرگم توی منزل

یکی از آشناها ، پسر هم توی زندان ، حالاروز ملاقاتیه

دارم میرم پسره را ببینم و بعد هم شکر خدا رو بجا بیاورم...

آره سلیم آقا روز گاره دیگه ، مگه میشه کاریش

کرد ؟

رفقا فقط دوستان پولدار میخواهند!

روزهای خوشی و سعادت انسان زود می‌گذرد. وهم
اکنون که من گذشته‌های خود را بیاد می‌آورم برایم شگفت
انگیز و تعجب‌آور است.

زمانی بود که پستیچی روزانه‌سی - چهل نامه از
دوستانم برایم می‌آورد، پشتمیز کارم بایک دستم گوشی تلفن
را می‌گرفتم و با دست دیگر نامه‌ها را باز می‌کردم و اگر روزی
کاری برایم پیش می‌آمد و نمی‌توانستم آن روز، نامه‌ها را
مطالعه کنم. فردا برایم طاقت فرسا و توان‌سوز بود.

از بس جواب تلفن‌های پی‌شمار را می‌دادم ، از بس
نامه‌های بی‌سروته دوست و آشنا را میخواندم. دیگر فرصتی
برای مطالعه روزنامه و مجله نداشتم .

اغلب روزها ممکن بود آنقدر دوست و آشنا برای
دیدن من بمحل کارم بیایند که حتی صندلی برای نشستن آنها
کم بیاید.

دفتر کار من طالار بزرگی بود که دور تادور آنرا
صندلی چسبیده بیکدیگر چیده بودند .

همه مراجعین که میگفتند دلشان برای من تنگ شده
است نمی‌دانم چرا این روزها دیگر یادی از من نمیکنند ؟!
حالا دیگر خودم باید روی صندلی‌ها بنشینم . از این
صندلی به آن صندلی و ادای روزگار پیشین را در بیاورم ،
برای من دیگر روزهای سعادت سپری شده است .

حتی دیگر اسمی هم از من در روزنامه‌ها و مجلات
دیده نمی‌شود ، دوستانی که چندی پیش بمن میگفتند که
اگر تو در مهمانی و ضیافتی شرکت نکنی ما هم عذر می‌خواهیم
حالا دیگر در غیاب من بیشتر به آنها خوش میگذرد .

دیگر برای رفقای دیر و زاسم مخلص نام آشنائی نیست.
آنها ماههاست که چنین دوستی را از دست داده اند .
آرزومی کنم که فقط يك بار در روز تلفن زنك بزنند ،
ولی تلفن بعثت عقب افتادن پرداخت آبونمان خفه شده
است .

برق خانه ام را قطع کرده اند و باید در زیر نور شمع
و یا مهتاب بگذشته ام فکر کنم .
گاز را از جریان انداخته اند ، و آب خانه را هم به
رویم بسته اند .

همزمان با این دگرگونی و کودتائی که در خانه
محقر من بوقوع پیوسته پای دوستانم هم قطع شده است
انگار دیگر خانه ای در کوچه ای که برایشان زمانی آشنا
بود ، وجود ندارد .

در این روزها هیچکس برای مشورت ، درخواست
پول ، تقاضای کمک و تقاضای شغل بمن رجوع نمی کند ،
برای این که دیگر پولی در بساط نیست ، آن روزها که
همه دلشان برای من تنگ میشد در زمره پول داران بودم .

این روزها اگر طلبکارها جلو منزل صف نمی کشیدند،
آنوقت خیال می کردم که شاید من مرده هستم و خودم خبر
ندارم .

پیشتر هاضدای دوستان و آشنایان لحظه‌ای نمی گذاشت
به آینده ام فکر کنم . ولی امروز صدای پرتمنای طلبکار و
فریاد جگر خراش بقال سرگذر برایم آشنا شده است .
این مجموعه شنیدنی سرنوشت عجیب من است .

امروز دیگر من فهمیده ام که انسان وقتی می تواند
مشاور خوبی باشد ، که جیبهایش پر از پول باشد .

رفقا فقط بدوست پولدار و توانگر نیازمندند !!

آدم اگر پولدار باشد . در هر اداره‌ای که بخواهد
می تواند پارتی بشود . توصیه اش را مثل ورق زر قبول
می کنند، هر کاری که از آن مشکلتر نباشد و یا بقول کارمندان
«برابر با مقررات نباشد» با نشان دادن گوشه گلی و یاسبز
اسکناس هم آسان میشود و عم طابق النعل بالنعل مطابق با
مقررات از آب درمی آید و اصلا قانون نگزار برای کارش قانون
بخصوص وضع کرده است .

اگر از فلان رئیس اداره کاری را بخواهید ، زود
برایتان انجام میدهد .

اما يك روزی هم می رسد ، که اسم انسان از خاطر ها
محو میشود . امضایش دیگر ارزشی ندارد و آن روزی است
که آدمی بی پول و آس و پاس است . دیگر معروف به بی عقلی
میشود و زبانزد خاص و عام می گردد و من این را برایتان
بگویم که اگر دیوانه ای پول دار باشد دانشمند زمان و نابغه
دوران است .

پول انسان را باهوش ، با فراست و کاربر معرفی
می کند ، این مسئله تازگی ندارد که من برایتان بازگو
می کنم . از قدیم الایام رسم چنین بوده که با آدم بی پول
مشورت کردن خطا و بی عقلی است . از آدم بی پول حتی زنش
هم می گریزد ، همه ، همه از او گریزانند .

ولی من امروز که این پیش آمد برایم اتفاق افتاده
است به بی عقلی خودم پی برده ام . این فاجعه یعنی بی پولی بعد
از يك مدت پول داری اولین بار نیست که برای من پیش
آمده است و شاید اگر اغراق نگفته باشم چهارمین و یا پنجمین

بار است .

در هر مرتبه مطالبی فهمیده ام ، ولی هیچوقت در زمان
خوشی که دوستان پروانه شمع وجودم هستند ، نتوانسته ام
روزهای بعد را بیاد بیاورم !

شما با خواندن این گرفتاری جدید که حالا شرح
می دهم یقیناً خواهید گفت که بیشتر غلومی کنم ولی من قول
می دهم که عین ماجرا را برایتان بگویم . بد نیست شما هم
آن را بدانید ، حالا به دنبال من بیائید .

روزی از سر بالائی گردشگاه باب یالی که عصرها
همه مردم به گردش و تفریح می آیند افتان و خیزان ، نفس
زنان و عرق ریزان بالا می رفتم .

آدم وقتی پیر میشود و غم روزگار شادابی جوانیش
را از چهره اش می زداید سر بالائی ها هم برایش تند و تیزتر
میشوند .

بكِ زمانى من ايس سر بالائی باب یالی را بتندی طی می
کردم ولی حالا مثل اینست که میخواهم از کوه بالا بروم ،
بارسیدن روزهای پیری سال بسال طی کردن

سر بالائی ها سخت تر میشود و اگر بدین منوال پیش بروم زمانی
سر بالائی باب یالی برایم دیوار چین خواهد شد.

دنباله سخنم را بگیرم. از سر بالائی گردشگاه عمومی
بالامی رفتم. رو برویم از سمت مخالف یکی از دوستان بسیار
عزیزم که زمانی افتخار می کرد که دوست گرمابه و گلستان
من است و مدت ها بودند دیده بودمش پیدایش شد.

اوعادت داشت همیشه در سلام کردن بمن از همه
دوستان پیشی بجوید. و دستپایش را باز می کرد و مرا در
آغوشش فشار میداد و صورتم را با بوسه های آبدار خیس
مینمود، هر زمان که بهم میرسیدیم، از دور، خیلی دور،
در حالی که آغوش باز کرده بود «اوه، اوه» گویان بسر اغم
می آمد. حقیقتش را بخواهید منم از این برخورد خوشحال
بودم و همیشه سعی می کردم که الطاف او را پاسخ بگویم.

رو بروی رستوران مسرت و امور راهنمایی، دستش
را بلند کرده وسایط نقلیه را متوقف ساخت و بعا بوبین دستور
داد که از میان خیابان عبور کنند.

جمعیت زیادی که پشت سر پاسبان راهنمایی ایستاده

بودند بیک باره با ازدحام فوق العاده بوسط خیابان ریختند.
افرادی که از بالا سرازیر میشدند و آنها که از پایین
میآمدند بایکدیگر قاطی شدند .

در همین خیابان بود که دوستم را دیدم .
وقتی او را میان خیابان مشاهده کردم برای این که
ادب را بجای آورده و مانند او عمل کرده باشم دستهایم را
باز کردم و بدون اتلاف وقت بایی صبری تمام بسویش دویدم
و «اوه ، اوه ، اوه» گویان باهم رو برو شدیم . نمی دانم چرا
وقتی خواستم او را بغل کنم . و شرط ادب را بجای آورم
رویش را از من برگرداند و از سوئی دیگر سرازیر شد و
رفت .

از فرط حیرت دستهایم همچنان بازمانده بود . لبانم
بی اختیار حرکت میکرد و مردم با نگاههایشان مرا میسوزاندند .
از خجالت خودم را گم کردم . بر جایم خشک شدم ،
گوئی سالها بود که درختی خشک در میان خیابان هستم .
خوب این صحنه را مجسم کنید . چشمانتان را ببندید ،
و خیابانی را جلودیدگان بیاورید .

مأمور راهنمایی وسط چهارراه ایستاده وسائط نقلیه
را متوقف ساخته و در حال عصبانیت که خون در چهره اش
دویده است پیاده ها را باین سو و آن سومیراند .
در وسط این میدان شخص محترم و بزرگواری مثل
حقیر ایستاده و دستپایش را بهوا بلند کرده و «اوه ، اوه ، اوه»
گویان فریاد میزند ، اما کسی باین همه سوزا و جوابی نمی دهد .
مردم نگاهش می کنند زیر لب می خندند و خیال می کنند بیچاره
دیوانه شده است .

راست میگویند دیوانه هستم . چون پول ندارم ، اگر
پول داشتم عاقل بودم و همه مرا بیکدیگر نشان میدادند .
بدبختی از این بالاتر که درست پهلوی مأمور راهنمایی
ایستاده بودم . خودم را گم کرده و فراموش کرده بودم .
نمیدانستم که هستم و چکار باید بکنم .

باندازه ای حواسم پرت بود که حتی بفکرم نمیرسید
دستهایم را پائین بیاورم ، دستهایم همچنان در آسمان بی هدف
تکان میخورد .

ولی يك لحظه بخود آمدم ، گفتم اینجا باب یالی

گردشگاه عمومی است. شاید از میان ازدحام جمعیت آشنائی دور یا نزدیک پیدا شود. ولی آشنائی که هنوز هم خیال کند که تو پولداری تا بابر از علاقه تو جوابی بدهد وجود ندارد که در نتیجه مردم پی ببرند که در باره تو بیهوده قضاوت کرده اند.

سعی می‌کردم کسی را پیدا کنم. مثل اینکه این آغوش که باز شده بود باید حتماً یکنفر را بغل میکرد چشمانم جمعیت را میشکافت تا خجیل و شرمسار نگردم ولی تلاش من بیهوده و عبث بود. برای اینکه مأمور راهنمایی اجازه عبور بوسایط نقلیه را داد و اتومبیل‌ها جاده را لرزاندند و پر کردند.

پهلوی خودم فکر کردم که با باجان آدم که نمیتواند با این وضع «اوه، اوه، اوه» گویان سوار اتومبیل یا کامیونی شود. یا ...

بکلی خودم را فراموش کرده بودم گمشده بودم. هیچکس فریاد مرا نمیشنید. فقط گوش‌هایم از فشار صدای زنگ میزد. ولی بالاخره شناختم. زنی را شناختم. من او

را بارها دیده‌ام ولی هیچ اسمش را بیاد نمی‌آورم اما یقین داشتم که او را می‌شناسم. زنی میانه بالا و در حدود ۵۵-۶۰ ساله بود.

از ترس اینکه مبادا دوباره دست‌هایم بی‌بوده در هوا تلاش کند وزن هم بسی اعتنا از کنارم رد شود. چشمانم را باو دوختم و منتظر فرصت ایستادم. و برای اینکه قیافه‌شان را ندانم که با تعجب بمن نگاه می‌کردند و پهلوی خودشان می‌خندیدند تحمل کنم. وزودتر از این مخمسه‌ای که بی‌پولی برایم ساخته بود، خلاص شوم «اوه، اوه، اوه» گویان با فریاد زن را بغل کردم. در میان خیابان مردی زن پیروم سنی را بغل کرده است و اتوبوس‌ها و کامیون‌ها در اطرافش در حرکتند.

راستی که چه منظره‌رمانتیک.

شاید تابحال به فکر هیچ آر티ست و کارگردان سینما نرسیده باشد.

با این وصف زن را بخودم فشار میدادم و هنوز «اوه، اوه، اوه» گویان فریاد می‌زد:

راننده کامیون سمت راست من سرش را از شیشه بغل

دستش بیرون آورد و فریاد زد :

— اوه . اوه . اوه یارورو ... بپا

یکمرتبه بچهره زن دقیق شدم، چشمانم اشتباه نمیکرد.
پیرزن را که در میان خیابان در آغوش داشتم شناختم . او چهار
یا پنج سال پیش در منزل یکی از رفقای قدیمی من کلفت بود.
آه خدا یا چه فاجعه ای .

ولی مأمور راهنمایی ما را بخود آورد با چشمانی که
سرشار از شراره غضب و نفرت بود با صدای بلند فریاد زد:
— مادر برو کنار . زیر ماشین میری .

بیچاره پیرزن هنوز مات بود ، لال شده بود ، انگار
از روز اول بیزبان بدنیا آمده بود .

چند مرتبه محکم دستانش را فشردم این بار بجای
«او، او» قهقهه کنان از میان وسایط نقلیه گریختم .

نفهمیدم چرا پیرزن از توقف خود مبہوت مانده و خود
را گم کرده بود .

نمیدانم، شاید شما هم ندانید .

ولی فکر کنید . خواهید فهمید .

مالیه چی‌های نابغه

نمیدانم چطور چگونگی اتفاق این حادثه درهم برهم
و شلوغ را برای شما تعریف و توصیف کنم . این صحنه
مغشوش از دوره جمع شدن پنج نفر از افراد متعین و منتقد
بوجود آمد .

اصولا بین پنج نفر دوست ، پنج نفری که باهم رفیق
صمیمی هستند ، وجود يك تعهد اخلاقی لازم و ضروری است .
بطور مبهم و تاریك میدانیم که ما بین پنج نفر مورد بحث
ما ، تنها وجه اشتراك و تعهد اخلاقی موجود عبارت از اینست

که هر پنج نفر از اشخاص معروف کشور و از متنفذین سرشناس در امور مالی و حسابداری مملکت میباشند. بطور کلی هر يك از آنها صاحب میلیونها ثروت هستند و از همه مهمتر در رتق و فتق امور مملکتی و محاسبات میلیونها لیره شرکت دارند و بیست و چهار ساعت سروکارشان با پولهای هنگفت است. مدیر کل سرشناس و معروف یکی از بانکهای معتبر بنام **ارباب طلعت**، چهار نفر از رفقای صمیمی و خیلی نزدیک خود را بمنزل نوساز مجلل خود در کنار دریادعوت کرده بود. قرار بود که آنها روز تعطیل را باهم بگذرانند. **ارباب طلعت** از بانکدارهای سرشناس و معتبر ما است. سابقه بیست و هفت سال تمام مدیریت بانکی دارد. بقدری در محاسبات خبره و زبردست است و باندازه ای در این امر تخصص دارد که رفقا برایش ارزش و اعتبار فوق العاده ای قائلند بطوریکه «اگر کسی باطاق خالی او که فقط يك تابلو كوچك دارد راه پیدا نماید، میتواند در عرض مدتی کمتر از دو سال صاحب صد میلیون لیره اعتبار در بانك شود» اینقدر شأنش اجل است که توانسته بود در چند ماه پیش دوتا از بانکها را که

در حال بحران مالی و ورشکستگی بسر میبردند نجات داده
و دوباره باوج ترقی برساند .

از مدعوین خانه ارباب طلعت ، اطفلی بیک است
که از جمله صاحب نظران ورزیده مالیة مملکت بشمار
می رود .

او هم بحساب زندگی خوب وارد است ، و هم میداند
که چطور زندگی کند، بطوریکه بعنوان یکتفر سرشناس،
معروف خاص و عام است . رفقا درباره اش تعریفها میکنند .
میگویند دست او از گاه طلام سازد، از نوک انگشتانش لیره
میریزد ، اشتباه نکنید این کار، کار هر کس نیست بلکه کار،
کار حساب و محاسبه است .

او اگر حدس بزند که خاک زیر پایش تبدیل پول
نمیشود حتی از روی آن عبور هم نمی کند !

یکی دیگر از مهمانان روز تعطیل ارباب طلعت ،
زمی بیک افسر عالی رتبه مالیّه است، بقدری در کارش استاد
و ورزیده است که در عرض یکچشم بهم زدن زدو بندهای عجیب
و غریبی میکند . تمام وزراء وقت از تردستی و زدو بندهای

خارق العاده او بحث میکنند . اهالی دهات و مردم عادی باو لقب مالیه چی جادو گرداده اند .

دیگر از مدعوین رفیق بیک و ضیاء بیک بودند ، که از رفقای صمیمی دوران تحصیلی ارباب طلعت میباشند . ضیاء بیک کارشناس بنام رصد خانه است و رفیق بیک نیز استاد دانشکده فنی و ریاضی دان بزرگی است .

رفقای طلعت بیک که بمنزل تازه ساز و مجلل او دعوت شده بودند ، هر یک باتفاق خانواده خود بآنجا آمدند ابتدا جملگی قبل از ظهر در دریا آب تنی کردند ، پس از صرف ناهار بعضی مشغول خوردن دسر شدند و بعضی نیز بخواب و استراحت مشغول گشتند . ارباب طلعت و زکی بیک نیز سر گرم بازی تخته نرد شدند .

پس از آنکه چندین دست از قرار هر دست بیست و پنج فروش بازی کردند ارباب طلعت سیصد و پنج فروش طلبکار شد . زکی بیک که پول خرد نداشت یک اسکناس ده لیره ای باو داد . ارباب طلعت برای پرداخت

۱- فروش hurusk واحد ریز پول ترکیه است و هر صد

فروش یک لیره ترك میباشد .

بقیه ده لیره دست بجیب کرد ، يك پنج لیره ای و دو تا نیم
لیره در آورد . دیگر پول خرد نداشت . در حالی که زکی
يك پنج لیره و دو سکه نیم لیره ای را میگرفت پرسید:

— حالا چقدر بشما بدهکار میشم ؟

پس از این سؤال حساب گم شد .

— حالا شما بمن ... صبر کن به بینم؟

در حالی که زکی يك محتویات جیبش را بهم

میزد يك لیره نقره ای به طلعت داد .

— حالا چی شد ؟ ..

— من بشما هفت سکه نیم لیره ای دادم؟

— دادی ! ...

— خیلی خوب ، تو ... بمن چی

— من بشما يك لیره هم اضافی دادم .

— برادر بدهی تو سیصد و هفتاد و پنج فروش تمام

است ؟ ...

— تمام ...

— تو بمن صد و هفتاد فروش دیگه بده .

– من بشما يك ليره هم اضافه دادم. ده ليره هم قبلا
داده بودم . ميشه يازده. حال كه شما بمن ...
– حوصله داشته باش برادر، حواسم را پرت نكن!
– يك پنج ليره و دوسكه كوچك...
ازصدای اختلاف آنها لطفي بيك و رفيق بيك نيز
پيش آنها آمدند .

– چيه ، چي شده؟

– به بين رفيق ، من از اين سيصد و هفتاد و پنج
كروش بردم...

– صبر كن اما. يه مرتبه ديگه مطلب را حالي كنم .
ماچند دست تخته بازی كرديم هر دستي بيست و پنج كروش...
– يا الله اين حرفها چه لزو مي داره ... دستي بيست
و پنج ، دستي پنجاه . شما بمن سيصد و پنجاه كروش
بدهكارين؟

– بدهكارم ولي، من بشما يازده ليره دادم .

– بله... من هم بشما هفت سكه كوچك دادم. ميشه
گفت كه تو بمن رويهم بايد بدی ...

- اما بعداً هم به لیره دیگه دادم.
رفیق بیک ریاضی دان گفت ساکت، ساکت. کمی
صبر کنین، حواسم را بکلی پرت کردین.
یکی یکی بگین بفهم، زکی بیک شما اول بگین
چقدر دادین؟

- ده لیره! ...
- چقدر بدهکارین؟
- سیصد و هفتاد و پنج فروش اما ...
- اما نداره دیگه رول کن،
- یک لیره هم بعد دادم.
- خوب پس طلعت، باید ششصد و بیست و پنج فروش
بشما پس بدهد شما از باب طلعت بگین چند دادین؟
- من هفت لیره کوچک دادم.
- خوب پس یازده را از هفت کم کنید؟
- چی نفهمیدم مگه میشه از هفت یازده را کم کرد؟
- خیر، از هفت سکه ششصد و بیست و پنج فروش
ببند که کرد ... پس از کم کردن چقدر باقی میمونه؟

صدوبیست و پنج ؟

عجب کاریه ... رفیق عزیز ، من باین یازده لیره

داده‌ام؟...

— درسته ، دادی. آخه منم بشما هفت سکه کوچك

دادم .

کارشناس رصد خانه یعنی جناب آقای ضیاء بیک

گفت :

حساب را قاطی کردین ، حالا تواز اول تعریف کن

بینم ، شما باین سیصد و هفتاد و پنج فروش مقروضی؟

— برادر جان عوضش یازده لیره دادم، او بمن مقروض

است ، او بمن مقروض است

— او هم بشما هفت سکه کوچك داده ، میشه گفت

که ... هفت سکه کوچك باضافه یازده بچقدر میشه؟

— نه برادر اینطور نیست ... در میان این جروبحث

سیصد و هفتاد و پنج فروش فراموش شده. حالانگاه کن...

— فهمیدم . تو صدوبیست و پنج فروش دیگه بده .

— وای خدایا ... صدوبیست و پنج از کجا پیدا شد.

هی من می‌ده در عوض او که چیزی بمن نداده.
- با لطبع شما بدهکارین . چرا خود تو میزنی
باون راه .

- صدویست و پنج ...
- نه اینطور نیست ...
- آقای عزیز... ده لیره بعد هم يك لیره دیگه دادم.
شدیازده .

- شما چرا لج بازی میکنین؟
- حواسم را پرت کردین، شما بیست و پنج فروش
دادین؟
زکی بيك بیست و پنج فروش از جیبش درآورد
و باوداد.

- حالا این بیست و پنج فروش را بگیرا، مانده‌اش
چقدر است؟

- من چه میدانم مانده‌اش چقدر است؟ اصلاً حساب
را بهم زدین يك دفعه ده لیره ، يك دفعه دیگه ده لیره ،
باز بیست و پنج فروش ... میشه یازده لیره و بیست و پنج

کروش . حالا تو يك لیره باین بده

— آه خدایا از دست اینها خفه شدم اهی ، هفت

لیره کوچك که دادم به

ارباب طلعت زیر بغل لطفی بيك را که در گوشه‌ای خوابیده

بود گرفت و کشان کشان آورد .

— لطفی بیا بخاطر خدا ، این حساب را روشن کن .

— ببین لطفی بيك ما تخته بازی کردیم .

— اهی ، تخته را ول کن دیگه

— چرا همه اختلاف‌ها سر بازی تخته است ، حالا آن

را ول کنم .

— آخه باباجان گفتن تخته چه لزومی داره برادر ،

بدهی شما سیصد و هفتاد و پنج کروش هست یا نه ؟

— هست

— از بابت آن یازده لیره و بیست و پنج کروش دادم .

— آخه جان من هفت لیره کوچك هم گرفتی

لطفی بيك گفت :

— حالا درست شد ، شما هفت لیره کوچك دادی ،

چرا دادی ؟ .

پول، خرد موجود نبود .

- خوب شما چرا یازده لیره دادی ؟

- برادر من ! او خواست دیگه، پول خرد کافی نبود...

- تمام ... بی نهایت حساب ساده ایست ... یازده لیره

و بیست و پنج فروش سیصد و هفتاد و پنج فروش .

طلعت بیک گفت :

- عزیزم نباید آنها را با هم جمع کنی ، باید از هم

کم کنی ...

- فهمیدم ، اول جمع میکنم ، بعد هم کم میکنم ...

اول بیست و پنج فروش دادی ؟ ...

حساب بقدری شلوغ شد که لطفی بیک دستهایش

را بلند کرد و گفت :

- صبر کنین مثل اینکه قلبی در کار است ، من حالا

بهمه شماها حالی میکنم. هر کس هر چه پول داده پس بگیره

شما بیست و پنج فروش که بعد دادین پس بگیرین . تمام ...

شما هم هفت لیره کوچك را بگیرین .

شما چقدر داده‌ای؟ ...

- ده لیره و بعدهم يك لیره .

- یازده لیره ...؟ پولت را پس بگیر .

هر دو پولشان را پس گرفتند **لطفی بيك** گفت :

شما حالا ده لیره را باو بدین ... حالا شما بقیه ده لیره

را پس بدهید .

- من پول خرد ندارم این هفت لیره كوچك !

- هفت لیره كوچك را بگیر . شما چقدر باید باین

بدین؟ ...

- من يك لیره و بیست و پنج كروش دادم .

- همونو بده .. حالا چی شد ؟

- هیچ چی ، باز مثل اول شد .

- تاما آم ... حالا تو باین ... برادرم ... صد و بیست

و پنج دیگه بده ...

- همانطوره تو باین صد و بیست و پنج كروش بده .

- چطور شد ؟

- هیچ ، باز سرخونه اولیم .

این بارپروفسور رفیق بیک دخالت کرد و گفت :

- صبر کنین ، هر که هر چه داده پس بگیره ...

چندین بار پولها رو و بدل شد ، باز هم از عهده محاسبه آن بر نیامدند . در این میان ضیاء بیک در حالی که میگفت در این بازی تقلب شده ده لیره را کش رفت . پس از آنکه ده لیره از بین رفت حساب غامض تر شد . نزدیک غروب لطفی بیک گفت : دوباره هر کس پول خود را پس بگیره .

پس گرفتند . سپس لطفی بیک بمالیه چی نابغه گفت :
- حالا تو سیصد و هفتاد و پنج فروش به طلعت بدهکار

هستی ، هر وقت پول خرد داشتی بده .

تامام شد ؟

تامام ...

آها خدا از شمار اضی بشه ... حالا درست شد دیگه ...
بدین ترتیب کسانی که محاسبات مشکل و غامض مالیه کشور را حل و فصل می کنند حساب کوچك خودشان را بدین ترتیب حل و فصل کردند .

تامام شد!

بیچہ عجیب

باسنگینی پاهایش را روی زمین میکشید و در حالیکه
با يك دست يك دسته پونه وزیر بغلش بقیچه بسته بزرگی
قرار گرفته بود وارد اطاق ایستگاه راه آهن شد.
پونه‌ها را با بقیچه توی خورجین گذاشت.
فضای اطاق از عطر پونه مخلوط با بوی تند عرق
بدن زن چاق و شکم گنده پر شده بود.
آهی از ته دل کشید و با گوشه چارقد، عرق روی

صورتش را پاك كرد و بعد فین سرو صدا داری كرد و دماغش
را با پیر چارقش پاك كرد و بالای انگشتانش رطوبت روسری
را گرفت و روی زمین ولو شد .

او با زن جوانی که در اطاق اینور و اونور میرفت ،
آشنائی داشت . زن جوان با صورت پف کرده و گوشه‌الود
و غبغب چندلای زیر چانه‌اش با هیكل گنده و بی ریختش که
بیشباهت به مشك نبود ، آنهم مشك قهوه‌ای رنگی که تا
بخواید در آن باد کرده باشند درست مثل اینکه از يك حلقه
گشاد رد شده باشد قطر بالا و وسط و پائین هیكلش يك اندازه
بود .

دهانش توی صورتش مثل يك حوض آب توی يك
تپه ماهور میمانست و از شدت گرما هم لبهایش ترك ترك شده
بود و وقتی زبانش را روی لبانش میمالید سوزشی توی تنش
خانه می کرد . و شاید برای همین بود که دهنش را مثل
خورجینی که سرش را هنوز نخ پیچ نکرده باشند باز گذاشته
بود .

وقتی که کلمات «بله» یا «خیر» را لای دندانهای زنك

زده‌اش مزه‌مزه میکرد دهنش بزحمت باز بسته میشد .
ولی با وجود این همه حسن خدا داد از صاحبیت
بازن سیاه‌رما تیسمی ناراحت بود . چشمانش روی زن‌رما تیسمی
داشت دودو میزد ، يك انز جارتوی ریزه کاری های صورت
چاقش خط انداخته بود .

اما زن پیرانگار نه‌انگار . چشمانش را روی زمین
دوخته بود و توی مغزش دنبال کلمات میدوید و آنها را الای
دندانهایش خورد می کرد و نشخوار و آنها را بصورت حرف
برای مردمی که در ایستگاه قطار جمع شده بود نددرد می آورد .
زن چاقه که دنبال يك هم زبون میگشت حالا دیگه
کیفش كوك بود ، و نگاهش توی صورت پف کرده زن
جوونه وق میزد ، و دهان گل و گشادش را باز کرده بود و
بگذشته‌هاش بر میگشت .

ای «مرحوم آقا» خدا بیامرز دش ، سالهای سال کمیسر
شهرهای معروف بود . یعنی میخواوم واست بگم حاجم بر جون
و مال مردم بود ولی خدا نکنه که مثلاً واسه یکبار شم که شده
یکی را از دست خودش رنجونده باشه .

اصلاً و ابداً. خدا بدور همش دنبال بیچارگی مردم بود
و تا میتونست رفع و رجوع میکرد. چه برسه باینکه آزارش
بکسی رسیده باشه. بخدا واسه اینکه مورچه زیر پایش له نشه
همیشه بسر عصایش یکدونه گرد گیر بسته بود و روی زمین
را جارو میکرد.

خوب دیگه واسه همین بود که وقتی فوت کرد، همه
عزادار شدن.

آخر الان درست هیجده ساله که اون مرحوم توی
خاک خوابیده وقتی که خبر مرگش توی شهرها پیچیده
همه دوست‌ها و آشناهاش برای او مجلس ختم گذاشتند و هر
کسی که چیزی از حاکم میدونست باز گو میکرد.

صداها تو هم میرفتند و خوبی حاکم را يك زبون
می گفتند و همه درباره اخلاق اون خدا بیا مرز که الهی نور
بقبرش بیاره صحبت می کردند. چی بیگم از اون مرحوم هر چی
گفته باشم کمه ولی خوب واسه من یادگاری خوبی از خودش
گذاشت.

بچه‌ام رامیگم.

زن سیاهه روماتیسمی از یاد آوری مرك مر حوم کمیسر
چشماش يك كاسه خون شده بود و با چارقدش ، نم چشماش را
گرفت و دنباله حرفاش را با صدای بلند ادامه داد :
« بچه‌ها همه شون خیلی عاقل و خوشگل و دوست
داشتنی بودند. و خوب دیگه اگه بخوام خیلی مته امروزها
حرف بز نم باید بگم » بچه‌های این عصر و نمونه ، خیلی
عجیب و غریب اند»

بعله ، این بچه‌ها بعد از مرك دیگر ون هم زنده
میه ونن و با جثه ، کوچکی که دارند آدم خیال میکنه بچه‌اند ،
ولی بخدا از آدمای بزرگ وریش سفید ، هم بیشتر می‌فهمند.
و هم بهتر حرف میزنند .

خلاصه قیافه شون کوچیکه اما مغزشون از يك آدم
شصت هفتاد ساله بهتر کار میکنه .

اون بچه کوچیکم را دیدید .

- زن جوان که از فشار چاقی در حال ترکیدن بود
گفت : آره ، دیدمش چطور مگه ؟

- هیچی میخوام واست بگم بچه‌باین تیزهوشی و تقصی

تا حالا دیده نشده بچه‌ام خیلی عاقل و باهوش بود
 وقتی سرش و یارم شد . و پابماه شدم همه میگفتند
 کره موش میزای ، همینطور هم بود و اسه اینک که وقتی زمینش
 گذاشتم باندازه يك گنجشك بود ، ولی ماشاءالله ماشاءالله
 چشم کف پاش ، خدا نگرش داره چهل روزه میشد بچه هفت
 ماهه باین گندگی بود . واسه همین که وقتی سه ماه داشت
 و بر دمش پهلوی د کتر هشت کیلو و نیم وزن داشت ، تموم د کتر
 خیال میکردن بچه نه ، ده ماه است .

بله تعجب هم داشت و حالا اگه یه چیزی واست بگم
 بیشتر تعجب میکنی .

ماه چهارم بخون خودم نباشه بخاك كميسر قسم دندون
 در آورد ، اونهم چه دندونی ، سبب گاز میزد که آدم تعجب
 میکرد ، همسایه‌ها که دهنشون وامونده بود .

اونوقت ششماهگی یکروز که پستونم توی دهنش بود
 يك گاز محکم گرفت و وقتی که آخ منو در آورد ، باخنده
 بحرف اومد و گفت :

«من بعد از این دیگه ممه نمیخورم»

من از ترس بیچه را روی دستهام گرفته بودم و توی
صورتش که از خنده سرخ شده بود مبهوت مونده بودم که
بیچه از دیوونگی باقنداق از بالکن خودشو پائین انداخت
و تو کوچو دوید و فرار کرد .

من که بخودم اومدم و فریاد زدم ای امت محمد بدام
برسید و روی زمین از حال رفتم .

خود بیچه اومده بود و کاهگل گوشه حیاط را کنده
و آب روش ریخته بود و دم دماغ من نگر داشته بود تا من
بحال اومدم . اونوقت بمن گفت «پاشو ، پاشو ، بریم تو
اطاق .»

جونم واست بگه هشت ماهگی مئه من وشما حرف
میزد .

نه ماهگی می دوید . یکسالگی که دیگه هیچی ، با
زبونش مادر را از سوراخ بیرون میآورد .

تو دو سالگی بود که نامه مینوشت ، واسه باباش ، واسه
عمه اش ، واسه همه ، این دیگه باور کردنی نبود ! چهار
سالگی بمکتب رفت . و همه چیز ارو بهتر از من و خدا بیامرز

با باش یاد گرفته بود. و خوب یادم میاد مرحوم کمیسر میگفت
«اینو ببخود بمکتب فرستادین.»

در ۹ سالگی سر آدمای گنده گنده کلاه می گذاشت،
در ده سالگی بود که شروع بتراشیدن ریشش کرد.

دوازده ساله بود که امتحان دیپلمشوداد و رفت دانشگاه.
رسم میکشید که آدم حظ میکرد. نقاشی میکرد که دهن
نقاشان بزرگ و اشته بود. کمو نچه میزد مثه اینکه پنجاده ساله
مزقونچی بوده، ویلن میزد و جون آدمو میگرفت.

خوب دیگه هوش خداداده چیکار میشه کرد.
یکروز توی خونه اومد و شروع کرد بامن و کمیسر
حرف زدن ما که از حرفاش چیزی سرمون نشد. بعد معلوم
شد که آقا انگلیسی حرف میزنه.

انگلیسی را درست مثه زبون مادریش صحبت میکرد.
در دنیا هرچی زبون بود، یاد گرفت.

یه روز یه آلمانی مو بور اومد پهلوی من و گفت: خانم
بخدمت من شاخ در آورده ام این بچه آلمانی را بهتر از من حرف
میزنه.

ببینید چه هوشی داشت .

حالایادم رفت یه چشمه از اون کارائی که میکردواست

بگم .

چهارده سالگی حافظ قرآن بود ، در مجلس قرائت

قرآن سلطان احمد غلطهای معلم را میگرفت . آنقدر کاراشور

کرد که سلطان احمد از زور پیسی دست برش کرد .

دینلمش را گرفت . رفت دانشگاه . اونجا که دیگه

خودشو حسابی نشون داد .

رئیس دانشگاه میگفت که این بچه هوش سرشاری داره ،

این نبوغ داره ، خارق العاده است . اگه سنش کم نبود ،

الان لباس استادی تنش میکردم .

حتی یک روز یکی از استادان رفته بود پیش رئیس گفته

بود من از این بچه خجالت میکشم که سر کلاس کنفرانس

بدم . کارها را بعده خودش بگذارید .

زن سیاه روماتیسمی سکوت کرد .

از وقتی که وارد اطاق شده بود این اولین باری بود

که لبهایش را رویهم گذاشته بیو و آب دهنش را قورت میداد

و خلاصه همه که در اطاق نشسته بودند ساکت پیرزن نگاه میکردند .

مردم که این حرفها را شنیده بودند و حالا دیگر کنجکاویشان گل کرده بود . منتظر بقیه صحبت‌های پیرزن سرجاها شون میخ کوب شده بودند .

زن جوونه چاق و خپلی سرش را بلند کرد و بالحنی پراز کنجکاوای پرسید :

— بعد ، خوب چطور شد ؟ .

— زن سیاه با صدای مخصوص بخودش دنباله حرفش را گرفت و گفت :

آه . هیچی . نپرس ، بجگرم آتیش نزن

بچه بیچاره ام الان سه سال تمومه که توی دیوونه

خونه پاهاش تو زنجیره !

غم مردم اشتها را کور میکنند

ارباب عثمان تازه سر سفره نشسته بود که روبزنش
کرد و گفت :

- من امشب اصلاً اشتها ندارم .

زنش پرسید :

- سوپ هم نمیخوری ؟

ارباب عثمان گفت :

- چرا سوپ میخورم ، يك كمی بریز ...

زنش توی بغاب ته گود جلوش دو تا ملاقه سوپ ریخت.

ارباب وقتی که مشغول خوردن سوپ بود گفت .

— فردا صبح میخواهیم بارفقا بریم مسافرت .

دخترش پرسید :

— باباجان کجا ؟ برای چه کاری ؟

— يك مأموریت از طرف دولته که باید بوضع مردم

رسیدگی کرد درد زلاشونو گوش داد . بعدش هم بمقامات

بالا گزارش کرد .

زنش پرسید .

— کی ؟ چه روزی ؟ آیا تاریخش معلومه ؟

ارباب عثمان ، بی اعتنا باین سؤال زنش گفت :

سوپ امشب خیلی خوشمزه شده یه کمی دیگه واسم

بریز .

زنش دو ملاقه دیگه توی بشقاب ریخت ارباب در

حالی که خطوط چهره اش را در هم کشیده بود گفت :

— امشب اصلا اشتها ندارم .

بعد دست دراز کرد و دو تکه سیب زمینی برداشت و

توی بشقاب گذاشت و گفت :

— باید با نوده مردم رنج دیده از نزدیک تماس گرفت.
پسرش پرسید :

— یعنی چی ؟ توده دیگه چیه ؟

ارباب عصبانی شد رنگهای گردنش سیخ شد، خون
توی صورتش دوید و در حالیکه دهنش می جنبید با عجله لقمه
را قورت داد و با صدای گرفته ای فریاد زد :

— این چه سؤالیست که از من میکنی ؟ من تا حالا که
از خدا کلی عمر گرفته ام همداش برای مردم بیچاره دویده ام
و علاوه بر اون مگه غیر از رسیدگی بدرد دل مردم و حل
مشکلات و گره گشائی از کارهایشون کار دیگه ای هم وجود
داره .

عیال ارباب عثمان سرپوش بزرگ خوراک را که
هنوز دست نخورده بود برداشت و گفت :

— سبب زمینی و مرغ هم هست ، میخوای واست بذارم.
ارباب گفت :

منکه اصلا اشتها ندارم با وجود این ، کمی از مرغ
بذار ؛ البته از سینه اش باشه من گوشت سینه بیشتر دوست

دارم.

زنش بشقاب ارباب را پر کرد.

— از آب فخورش هم بریز. من برای آب خورش

جون میدم. راستی امشب پلوهم داریم؟

— البته مگه بدون پلوهم میشه خورش خورد؟

— بسیار خوب. توی بشقاب من سالاد بریز، ترشی

نداریم؟

— چرا، ترشی هم هست.

بگو بیارن جونم. شاید با ترشی کمی اشتهاام وازبشه.

زنش کلفتشان را صدا زد و دستور داد تا ترشی برای

ارباب بپاره.

ارباب عثمان گفت:

— باید بدرد دل مردم رسید. احتیاجات توده ملت؛

این بیچاره‌ها، این گرسنه‌ها را فهمید و در فکر چاره بود.

اصلا ما برای خاطر مردم جون میکنیم.

دخترش گفت:

باباجان سال گذشته هم انگار بدرد دل مردم رسیدید،

خوب یادم میاد چقدر از گرفتاری مردم ناراحت بودید .
اما زن ارباب عثمان صحبت دخترش را قطع کرد و
گفت :

- اشتباه میکنی چونم پارسال نبود ، در دژ دژ انتخابات
زمستانی بود !

ارباب که داشت پشت سرهم قاشق غذا را توی دهنش
میریخت . هول هولکی ، غذایش را فروداد و روبزش کرد
و گفت :

- کمی هم از سیب زمینی اش بذار ، ترشی خیار هم
خیلی خوب چیزیه ها .
زنش گفت :

- سالاد گوجه تمام شده ؟

- خوب اینکه کاری نداره دستور بده گوجه بخرن
باز هم درست کن . اصلا من نمیدونم چرا اسبب اشتها ندارم .
زنش پرسید :

ارباب کرفس میخوای ، گل کلم هم داریم ؟

ارباب گفت :

— واللہ ، میدونم ، صبر کن این در فسو امتحان کنم .

زنش گفت :

کرفس فرنگید ، تربیت شده است . خیلی خوبه تازه

باغبون آورده .

ارباب یلک کمی کرفس توی بقشاش ریخت و گفت :

— واقعا خوب شده ، کاردنیا برعکسه امشب که غذاها

خوشمزه شده من اصلا اشتها ندارم .

پسرش گفت :

باباجون کی میخواین حرکت کنین ؟

ارباب گفت :

مواظب باشین منو اول وقت بیدار کنین . مبادا خواب

بمونم . صبح زود بیدارم کنین . کرفس عجب خوب شده

یه کمی دیگه واسم بزار انگار بدهنم مزه کرد .

زنش بشقاب ارباب را از کرفس پر کرد !

ارباب گفت :

— پیازچه داریم ؟ میگن اشتها میاره ؟

زنش گفت :

— تو سالاد پیازچه هست و است بریزم ؟
— آره دیگه ... فردا اول وقت باید براه بیفتم .
برای تماس با توده مردم ... برای فهمیدن درد گرسنه ها و
لخت و عورها باید زحمت کشید !

— گل کلم باز هم هست ؟ یه خورده برات بریزم .
آره دیگه نیکی و پرشش ، یه کمی بذار اصلا اشتها
ندارم این چند لقمه کوچولو را هم که دارم میخورم بازوره !
راستی ساعت چند بیدارت کنم ؟ -

— ساعت ۸ صبح ، ساعت ۹ از خونه بیرون میرم
امشب اگه بگی بگذره اشتها دارم ، ندارم . دارم بزور خودم
را مشغول میکنم بگویه کمی سیر بیارن شاید اشتها باز شه ...
وقتی آدم خود شو و وقف مردم کرد . باید بفکر اونها باشه .
همیشه رسیدگی بدرد دل توده مردم و افراد دور از مرکز
کار خوبیه ... راستی این گل کلم خوب چیزی شده یه کمی
دیگه بذار .

— حالا خوبه یه خورده پلو هم بخوری شاید اشتها

باز شه .

در اینجا از باب بادهن پرگفت :

— ده بده مزرعه بمزرعه باید بگردیم و با وضع مردم

رسیدگی کامل بکنیم .

دختر از باب عثمان گفت :

— من نمی فهمم بابا برای چه کاری ؟ با مردم چیکار

دارین ؟ ..

— آه ! تو هنوز بچهای یه خورده برنج بریز شاید

بتونم با این اشتهای کم بخورم .

— روش خورش هم بریزم ؟

— مسلمه اصلاً دارم بزور میخورم ، شاید بتونم با خورش

بخورم . بعد رو بنش کرد و گفت :

— سبب زمینی ها هم خوشمزه است چند تا دیگه واسم

بذار .

بعد دنبال حرفهایش را گرفت :

— خیلی خوب میشه ، فراموش نکنین ها ، فردا اول

وقت منو بیدا کنین ، باید بدرد مردم رسیدگی کرد . من

نمیدونم چطور شد که اینطور از اشتها افتادم .

تو اصلاً بیماری، کسالت داری، خودتو بیک دکتر
نشون بده... همین جوړی دستی دستی باهیچی نخوردن داری
خودتو از بین میبری .

۰ - ای بابا ، خانم ، از دست دکتر کاری ساخته نیست
چیکار میتونه بکنه ؟

- چیکار میخوای بکنه ، یکدوای اشتها میده، اونوقت
لااقل میتونی روی پات بندبشی .

واقعاً پلوی خوبی شده

میخوای کمی دیگه برات بریزم ؟

- بذار بینم ، خوب کمی بریز ، شاید بزور بخورم ،
واقعاً بدرد دل مردم گوش دادن ... لذت داره .

مسلمه ... مخصوصاً تو که خودتو داری فدای مردم
می کنی .

- آدم وقتی اشتها نداره دلش هیچ چی نمیخواد، ماست

نداریم ؟ اگه هست کمی روپلوم بریز .

در اینجا دخترک پرسید :

- باباجان کی برمیگردین ؟

از کجا؟ رسیدگی بامور مردم؟ بهر حال فکر
می‌کنم دوسه روزی طول میکشه .
پسرش پرسید؟ چطور شد بابا که اینقدر بی‌اشتها
شدین .

زنش جواب داد: از بسکه مشکل مردم را حل کرد
وغم ملت را خورد .
در اینجا ارباب گفت :

فردا خواهیم رفت . تماس باتوده مردم فواید زیادی
داره، یه خورده دیگه پلو برام بکش؟ روش یه خورده هم
ماست بریز ...

ارباب که داشت ظرف غذا را از زنش میگرفت زیر
چشمی نگاهی به بچه‌هایش انداخت و گفت :
صبح زود منو بیدار کنین ، فراموش نکنین . اگه
خواب برم دیگه باین زودیا بیدار نمیشم .
باید بدرد دل مردم رسیدگی کرد .. باید خواب را
حروم کرد و درد مردم را فهمید .
زنش پرسید :

– یه خورده کباب شامی میخوری ؟

– خودم هم نمیدونم ، اصلا میل بغذا ندارم ، باشه

دوتا بذار ببینم . شاید بزور بخورم ، روشم مر با بریز

– باباجان باچه وسیله ای میخواین برین ؟

– با اتومبیل سواری . البته فقط بخاطر طبقه رنج دیده

وزحمت کشه که آدم هر رنج و دردی را مجبورر تحمل کنه ،

کباب شامی خوبی شده تودهن بذاری آب میشه . نمیدونم

چرا اشتها ندارم . اصلا انگاریه گاو درسته خوردم ، خوردن

ونخوردم پهلوی همه معلوم نمیشه چرا اینطوری شدم دوتا

کباب شامی دیگه بذار .

زنش پرسید :

– انگار نمکش کم شده .

– نه ، خیلی خوبه ، اما امشب اصلا اشتها ندارم ولی

همینو میدونم که آخرش از بی غذائی تلف میشم .

وقتی از سر سفره برخاستند ارباب عثمان دستی روی

شکمش گذاشت و گفت :

– شکم نفخ کرده – گاز داره ...!

زنش گفت :

بعد از هر غذا اینطور میشی ، چرا بفکر خودت
نیستی ، آخرش این غم خوریهای زیاده از حد برای مردم از
پادرت میآره .

ارباب بادی بگلو انداخت «استغفرالله»

و بعد گفت :

واله نمیدونم چیزی هم نخوردم . اصلاً مریضم .
یه چیزیم میشه .

زنش پرسید :

یک قهوه دوست داری واست بیارم ؟

ارباب که هنوز دستش روی شکم گنده اش بالا و پائین

میرفت گفت :

قبل از قهوه سیب بیار ، خیلی خوبه آدم باید شبها
کم بخوره اما نه مته من .

زنش باظرف پر از سیب باطاق بازگشت ، ارباب چند

سیب که خورد گفت :

سیب خوبیه یدونه دیگه بده من ، باین موضوع ایمان

و عقیده دارم که تماس با مردم ...

— در اینجا آروغ‌های پی‌در پی بار باب مجال نداد ،
بعد از آنکه دوسه تا آروغ زد رو بدخترش کرد و گفت :

دختر جان قهوه رو زودتر درست کن ، شاید حال خوب
بشه ، عجیبه ، معده ام خالی خالیه ، ولی نمیدونم چرا اینطوره
منو ناراحت میکنه .

زنش گفت :

عزیزم اقلایه چیزی بخور .

خانم جون وقتی اشتها نیست چطور بخورم ... غذا
توی دهنم زیاد میشه .

باید شربت اشتها بگیری هیچ راه دیگه‌ای نداری .
راست میگویی ... بذار از این سفر برگردم .

وقتی که ارباب عثمان مشغول نوشیدن قهوه بود ،
صدای بستنی فروش از توی کوچه بلند شد : نوبت بهاره بستنی
زن و بچه‌های ارباب عثمان از طریق دلسوزی مشترکاً
پیشنهاد کردند چون بابا جون هیچی نخورده بستنی بخوره .
اما من که اشتها ندارم . بدهم بدمزه میاد ولی اگه شماها

میخواین بگیرین فکر منو نکنین. دردو رنج مردم... آخ .
در این وقت کلفت باسینی پر از ظرفهای بستنی باطاق آمد.
ارباب عثمان تا چشمهایش بظرف بستنی افتاد، دستدراز
کرد و یک لیوان برداشت و شروع کرد بخوردن، بعد زیر
لب گفت :

— جان من امکان نداره ، هرچی بخودم فشار می آرم
نمیتونم بخورم.

لیوان خالی بستنی را توی سینی انداخت:
زنش گفت :

— یه لیوان دیگه بخورین ، شاید اشتهاتون واشه .
— باشه . باشکم خالی که نمیشه بستنی خورد.

در خالیکه آخرین لیوان بستنی را توی سینی میانداخت
زنش گفت.

ژله داریم میل داری؟

بیاردیگه ، بستنی که نتونستم بخورم شاید که بدختم
مزه کنه ! ارباب ظرف ژله را تاته خورد و روش هم دو سه
تا آروغ زد بعد. ناگهان فریاد زد :

— بابا از عطش هلاک شدم، من که چیزی نخوردم که
ایتقدر توی دلم میسوزه؟

یه لیوان آب سر کشید آروغ دیگری زد و در حالیکه
دستش روی شکمش پائین و بالا میرفت فریاد زد.

بدادم برسین کمی جوش شیرین، کمی جوش شیرین،
از دس رفتم. بدادم برسین.

زنش فوراً قوطی جوش شیرین را آورد؛ تازه یکی
دو قاشق جوش شیرین خورده بود که آروغ صدا داداری زد و
با خنده رو بزنش کرد.

— دیدی خیلی مفید بود. اگه دوسه آروغ دیگه هم
بز نم حالم خوب، خوب میشه.
زنش گفت:

— اگه میخوای کمی زنجبیل دم کنم.

— البته درست کن. صبح زود منو بیدار کنین. خواب
نمونم... باید با توده رنج دیده مردم تماس گرفت... فواید
زیادی داره (زنجبیل را سر کشید و دوسه مرتبه آروغ زد)
استغفر الله...

... فردا صبح زود باید حرکت کنم ... برای آدم

خدمتگزار تماس نزدیک با طبقات مختلف مردم محروم لذت
داره ... خوب حالا بهتره بخوابم . آخه فردا باید زود
بیدارشم .

زنش باچشمانی نگران پرسید :

– باشکم خالی چطور میخوای بخوابی ؟ آخه نصف

شب دلت ضعف میره بالای سرت کمی بیسکویت بذارم ؟

– نه بابا . ولی خوب شاید بخورم ، اما بیسکویت

خالی رو که همیشه خورد . کمی هم شکلات بذار .

– لیموناد چطور ؟

بذار بینم ، ولی هیچ دلم نمیخواد اما ...

ارباب توی رختخواب رفت تازه دراز کشیده بود که

بیسکویت و شکلات را هم خورد .

لیموناد را سر کشید . هنوز سرشور و بالش نگذاشته بود

که هفت پادشاه را خواب دید ...



صبح زود زن ارباب عثمان او را از خواب بیدار

کرد. ارباب چمدون مسافرت را گرفت و راه افتاد .
سه رفیق در محل موعود حاضر شده از آنجا با اتومبیل
سواری حرکت کردند.

باولین ایالتی که سر راهشان بود رسیدند «بازرگانان
در اطاق بازرگانی جمع شده بودند».

سه تفنگدار سیاست و دانش ، با چهره‌های خندان و
بشاش وارد شدند و در ردیف جلوه نشستند.

بعد از سلام و تعارف و احوال‌پرسی و صرف نوشابه‌های
سرد غیر الکلی ارباب عثمان عضو برجسته هیئت، پشت
میکروفون قرار گرفت .

قلم بدست ، دفترچه یادداشت را باز نگذاشته بود و
از رویش شروع بخواندن کرد.

— آقایان محترم، ما از فرسنگها راه برای این باینجا
آمده‌ایم که حرفهای آقایون را بشنویم. رنج سفر را بخودمون
هموار کرده‌ایم که درد دل‌های شما آقایون را بشنویم و چاره
آنها را پیدا کنیم و بامور شما رسیدگی کنیم.

برای رسیدگی بشکایات و گرفتاری‌های شما باینجا

آمده ایم که از نزدیک تماس بگیریم و برای دردهایتان درمانی
بدست آوریم

از میان تجاریکتقر بر خاست و گفت :

— از اینکه بنحاطر ما تا اینج زحمت کشیده و قدم رنجه
فرموده اید از طرف تجار سپاسگزارم .

اما این را باید بدانید که ما هیچگونه ناراحتی و
گرفتاری نداریم و اگر هم مشکلی باشد بین خودمان حل
می شود .

ارباب عثمان بصورت دو نفر رفیق خود نگاه کرد و
آنها بارباب عثمان خیره شدند .

ارباب عثمان ادامه داد .

— مسلمة ، من برسبیل گفتار عرض کردم درد و
گرفتاری ، والا ماهمه می دونیم که شماها درد و گرفتاری
ندارین ، اما هر طور که باشد شکایت که دارین .
یکی دیگر از بازرگانان گفت :

— اختیار دارین قربون ، شما اصلا فهم و شعور ندارین .

بلانست دور از جون آقایان محترم مملکت ما اینقدرها هم

خر تو خر نیست . شما میخوانین از ما حرف بکشین ؟ اگه
شما یه مار خوردین ما تا حالا صدها هزار تا مار درسته قورت
دادیم که افعی شده ایم .
یکی دیگه از تجار اظهار داشت .

— آقای عزیز کور خوندی ، سوراخ دعا را گم
کردی داداش ما از هیچکس شکایتی نداریم و بر فرض اگه
کسی هم پاشو تو کفش ما کرد خودمون ادبش میکنیم .
ارباب دست و پاشو گم کرد و گفت :

— مسلمه مسلمه ... من عرض کردم شکایتی دارین یا نه .
بعد رو بدو نفر از همراهانش کرد و گفت :

مگه اینطور نیست آقایون ؟ . پرسیدم آیا شکایتی دارن .

اینطور نیست ؟

هر دو نفر یکصدا گفتند :

— راه ، بله درست است قربان .

ارباب عثمان ادامه داد :

— ممکنه کم و کسری وجود داشته باشه ، خواستهایتون

را بفرمائید یاد داشت می کنیم ، بگوش بالائی ها میرسونیم

در رفع آن اقدام عاجل می‌کنیم.
یکی از تجار گفت :

— شکر خدا را همه چیز خوبه . تمام امور تجاری
جریان عادی خودشو سیر میکنه و واردات مطابق میل مون
انجام میگیره .

هر اندازه جنس هم خواسته باشیم وارد میکنیم 'مساعده
هم بهمون میدن اما چون احتیاج نداریم تا حالا رد کرده ایم.
ارباب عثمان با خودش آهسته گفت :

— اون جورها هم نیست. البته صحیحه ولی اون جورها
هم نیست...

— شاید یه خورده در مضیقه باشید.

بازرگان ادامه داد:

— امور تجاری مطابق میل ما جریان دارد ، بیش از
اندازه صادرات داریم بطوریکه در تاریخ تجارت بی سابقه
است .

ارباب عثمان آهسته گفت :

— والله نمیدونم ، راست میگین . اما اون جورها هم

نیست...



سه تفنگدار سیاست پس از ایراد سخنرانی بجمعیت دیگری وارد شدند. اینجا جمعیت ملاکین بود.

پس از خوش و بش ارباب چنین آغاز سخن کرد:
- هموطنان شرافتمند، ما امروز برای رسیدگی بشکایات

و تقاضاهای شما باینجا آمده ایم.

خانمی از وسط جمعیت بلند شد و گفت:

- چی میگین؟ چه شکایتی، کدوم درد؟ شما اصلاً چی

میگین؟ ارباب که دست و پایش را گم کرده بود پرسید.

- یعنی هیچ شکایتی ندارین؟

یکی از مردها از بین جمعیت گفت:

- نه که نداریم، بحمدالله همه مون در رفاهیم. زندگی-

مون خوب میگذره، در آمدمون هم زیاده دیگه چی

می‌خوایم.

ارباب پرسید:

- یعنی هیچی نمی‌خواهین؟

نه خير قربون ، خيلى خوبيم . آينده مون روشنه ،
امنيت هم برقراره خدا را شكر ميكنيم .
ارباب زير لبي گفت :

— اون جورها هم نيست ... يعنى مسلمه اما ، اون -
جورها هم نيست .

ارباب عثمان همراه بادو نفر از رفقايش بسنديكاي
ديگري رفتند ، اينجا بسنديكاي كارگران بود .

ارباب باصداي رسا و بلندي چنين آغاز سخن كرد
— هموطنان ، كارگران عزيز . از آنجائي كه بر گزاري
ميتينك ممنوع شده است و هيچكس حق ندارد در معاير عمومى
دست بظاھر بزند ، بهتر است بارفقا دوستانه تر و از نزديك
صحبت كنم . . شما ميتوانيد بدون رودر بايستي با ما تماس
گرفته دزد دل بكنين . ما براي رسيدگي بشكايات و گرفتاريها
و نواقص زندگي شما باينجا آمده ايم . ما براي اين باينجا
آمده ايم كه درد دل هاي شما كارگران عزيز را از نزديك و
از زبان خودتون بشنويم و چاره آنها را پيدا كنيم و با ما و شما
دوستان دور از مرز خودمون رسيدگي كنيم .

یکی از کارگران پرسید :

مثلا چی ؟

-- یعنی ... مثلا ... کمی مزد روزانه ، ساعت کار ،

بهداشت و هزار چیز دیگه.

- نخیر قربون، متشکریم. خدا را شکر، همه چیز

خوبه ، دیگه چی میخوایم؟ مثلا خود من ماهی ۳۰۰ لیره

پس انداز دارم حاضرم دفتر چه و نشون بدم.

- یعنی هیچ شکایتی ندارین؟

- مسلمه که نه ...

ارباب زیر لب گفت :

- اون جورها هم نیست جانم.

سه نفر رجال بزرگوار سوار اتومبیل آخرین سیستم

خود شدند و به قصبه دیگری سرکشی کردند. مردم قصبه و

دهات اطراف در میدان بزرگ جمع شده بودند ارباب چنین

اظهار داشت :

- هموطنان کشاورز، دهقانان عزیز ، می دونین ما

چرا باینجا آمده ایم؟ ما از فرسنگها راه برای رسیدگی

باوضاع شما باینجا آمده‌ایم برای رسیدگی بدرد دل‌های شما
طبقه زحمتکش و دهقان، شما افرادی که اقتصاد کشور بدست
پر قدرت و نیرومندان می‌گردد.

يك دهقان مسن و سالخورده داد زد:

— درد، کدوم درد؟

— مثلاً گرفتاری‌های روزمره زندگی... مثل راه، آب
و گرفتاری‌های دیگر.

— اولاً راه‌ها مون تکمیل تکمیل همه راه‌ها اسفالت
شده و آنها هم که اسفالت نیست دائماً توش ماشین‌های جاده
صاف کنی میادومیره، دوماً چشمه و قنات نه یکی بلکه چندین
رشته قنات داریم
ارباب گفت:

— نه جانم، اون جورها هم نیست... زمین...
اراضی مزروعی اون‌ها چگونه؟

— زمین هم زیاد داریم، کشت و زرع میکنیم، مساعده
هم میدن ولی چون احتیاج نداریم نمیگیریم.
— اون جورها هم نیست...

زن ارباب عثمان با عجله وارد اطاق شد دستپایش روی پیشانی ارباب عثمان گذاشته بود و باملاiment گفت:
- یا الله ارباب زود باش دیر شده ، پاشو جانم .

سر ارباب از بالش بزیرافتاده بود ، زنش زیر سرش را گرفت و روی بالش گذاشت .

از این حرکت ارباب یکمرتبه از خواب پرید و گفت:
- اون جورها هم نیست .

زنش با تعجب پرسید:

- چی چی اون جورها هم نیست ، ساعت نزدیک ده

صبحه .

ارباب در حالی که لباس می پوشید و با شتاب باین ورو
آنور می رفت . می گفت:

- ایوای دیر شد ، رفقا منتظرند . برای رسیدگی

بامور توده مردم و تماس با طبقات مختلف مردم .

ایوای . طبقات مردم ، پرس و جو از حال و احوال شون .

تماس با طبقات مردم ...

انشاء الله گریه است

داستان صدای خرها از زبان يك الاغ

آه ، ماخریم - ما جماعت خریم، ما جماعت خرار
زمانها پیش مثل شما انسانها حرف می زدیم .
درست مثل شماها زبان داشتیم ، طرز حرف زدن و
تکلم ما مثل يك آهنگ عمیق موسیقی ، مثل يك نشئه لذت
آور عشق ، خوش آیند و بگوشها نزديك بود .
برای خودمان ادبیات داشتیم و زبان ما باین ادبیات
كمك میکرد، زبان ما دارای سیلابهای منظم و مطبوع و نشاط
آور بود ، و میخواستیم برایتان بگویم که غنی ترین زبانهای

دوران خود بود خیال نکنید که ما جمعیت خرها همیشه
عرعر میکردیم بلکه يك جریان غیر مترقبه ما را وادار
کرد که بزبان ناآشنای دیگری ، تکلم کنیم .

بطور دقیق نمیتوانم بگویم ، ولی چند صباحی بیش
نیست که ما جماعت خر ، خواسته ها ، تمایلات ، احساسات
درونی و بالاخره رنجها و دردها و نااملایمات زندگی و شاید
هم شادی و مسرت خود را بهم نوع خود و برای شما انسانهای
عزیز بازبان بی زبانی عرعر ، ابراز و اظهار می داریم .

لابد خواهید پرسید عرعر یعنی چه ؟

عرعر یعنی تلفظ جمله «آی آی آی - وای وای»
آی آی آی - وای وای .

که همیا با صدای خشن و خراشه پشت سرهم تلفظ
میشود آنوقت بگوش شما عرعر ، میخورد .

چقدر بد بختی است که در حال حاضر ، بجای آن زبان
غنی و بی نیاز فقط باد و سیلاب باید ابراز حیات و وجود کنیم .
دقت کنید ، بفهمید که ما چرا تمام آمال و آرزوها ،
احساسات باطنی و ایده های خود را باد و سیلاب بدیگران

میفهمانیم .

چرا پیش خودتان فکر نمیکنید که چطور شد ما
مجبور شدیم که برای ابد در يك حالت گم و مه آلود ، فقط
درد و خوشحالی خود را با عرعر بیان کنیم .

من میخواهم حال که همه مایل و راغب این شده اید که
تاریخچه زندگی ما را بدانید برایتان شرح بدهم .

ما گنگیم ، مالکنت زبان گرفته ایم و علت گنگی نسلی ،
يك حادثه غیر مترقبه و تأسف آور بود که عقل را از کله ما
بیرون برد . اگر بشما انسانها ناگوار نیاید باید بگویم که
همه گنگها ، عقل پریده های ول معطلند .

تمام قواعد و دستورات زبان خود را از یاد بردیم و از
آرروز تا بحال فقط عرعر می کنیم و تلاش و هدف ما اینست
که خواسته های خود را با دو سیلاب طویل به هم نوعان خود

بفهمانیم

موضوع لکنت زبان ما خران ، داستان کهن و شیرینی
دارد ، در ابتدای زندگی و آن زمان که هنوز گرد تمدن بهیچ
جا پاشیده نشده بود . پدر ما ، جد ما ، با جرأت میتوانم

بگویم بابا خر ما الاغ پیرو فرتوتی بود .

در ابتدای خلقت ، بابا خر ، ونه خر ، باهم زندگی
می کردند. روزی از روزها بابا خر بدنبال سیر کردن شکم ،
بدنبال رزق و روزی رفت . بابا خر ، الاغ مادر زاد بود ،
برای اینکه بیچاره هیچ چیز نمی فهمید ، در يك چمنزار
وسیع و بزرگ ، بچرا مشغول شد .

باد میوزید و آرام و آرام صدای تنفس علفهای سبز
را که از وزش باد خوششان آمده بود ، منعکس میکرد .

بابا خر که سرشوق آمده بود ، زیر لب زمزمه میکرد
وترانه میسرود .

در زمانی که ترازنداش بد اوج احساس رسیده بود .
خودش در عالم دیگری محوشده بود ، بوئی بمشامش خورد.
اما بوئی که مطبوع و دلچسب نبود. بوی يك گرگ...

بابا الاغ سرش را بطرف آسمان بلند کرد ، و بیهوده
و بیهدف با کنجکاوی خرا نه بومیکشید .

بوی گیج کننده و منهوع گرگ را حس کرده بود.
بابا آدم - ببخشید ، بابا الاغ خر خوش قلبی بود ،

از اینجهت با خود گفت :

— نه جانم ، اشتباه می کنی ، گرگ این جا چه کار
می کنه ، اگه گرگ باشه ، بر فرض که گرگ باشه با تو
چه کار داره اطمینان دارم که گرگ نیس .

با این حرفها قلب ناراحت خود را آرام میکرد و
دوباره علفها را در زیر دندانهای خود فشار میداد .
بوی گرگ رفته رفته بیشتر میشد و بابا آخر
احساس کرد گرگ نزدیکش رسیده . گرگ خیلی نزدیک
بود .

بابا الاغ با خود گفت :

— گرگ نیس ، گرگ نیس . آروم باش .

خودش را باز سرگرم کرد ، ولی این بوی لعنتی لحظه ای
را حتش نمیگذاشت . درست مثل اینکه یکی را مجبور کنند
که پی در پی مرداری را بو کند ، اوهم دائم در عذاب بود .
حالا دیگر بوی نامطبوع را نزدیک خود تنفس
میکرد . با وجود این بازهم در دلش آرام گفت :
— نه انشاءالله گرگ نیس . گرگ اینجا کاری ندازه .

واسه چي بياد، وعلاوه براون از کجا فهميده کمن
اينجام در همين حال صدائي ناهنجار بگوشش خورد ، و
تش را لرزاند . بيله درست چيس زده ايد صدای گرك بود .
بابا خرفرتوت گوشهايش را تيز کرد و صدای گرك
را با تمام وجودش شنيد .

ولی بازهم چشمهايش کور بود .

— نه بابا ، اين صدا ، صدای گرك نيس ، خيالورم
داشته من اينجوری فکر ميکنم ، که يك صدای کوچولو توی
کوه پيچيده بيله ... همين طوره ، مطمئن باش ، گرك ،
گرك ، مرگی در بين نيس دوباره سرش را بروی علفهای
سبزپائين آورد و مشغول چريدن شد بابا خر بازهم خود را
دلداري ميداد .

— خير ، گرك نبود . انشاءالله گربه است ، بيله صدای

گرك جور ديگه ايه اين صدای اون نبود .

ولی خطر و مرگ نزديك ميشد ، الاغ پير باخود گفت :

— نه نه ميل ندارم که اين گرگی باشه ، گرگ اينجا

چيکار داره وعلاوه براون من که دنبالش کاغذ فدايت شوم

نوشتم که سر صبحی بیاد - آخه واسه چی، هر کاری دلیلی
داره، نه فکرش را نکن انشاءالله گربه است.

اما ترس در تمام رگ و پی وجودش ریخته شده بود،
چشمان ملتپیش بدنبال مرگ می گشت. ولی ناگاه صدای
زوزه گرگ را از تپه مقابل شنید.

خوب که نگاه کرد، در میان ابرهای آسمان، يك
گرگ را دید. با چشمان درنده و کینه جو.

باباخر گفت:

- آه، آه، این گرگ بود که من دیدم. نه من خوابم.

ولی جوابی نشنید، آنوقت سرش را زیر غلفها پنهان

کرد و گفت:

- نه بیدارم، ولی شرط می بندم که این گرگ نباشه.

خیالات ورم داشته، نه گرگ، خنده داره، گرگ واسه چی...

بیچاره باباخر، سرش را زیر غلفها کرده بود، درست

مثل کبکی که سر را زیر برف میکند تا شکارچی او را نبیند.

ولی آرامش کاذبی که باباخر در خودش بوجود آورده

بود، با صدای خش، خش، پای گرگ و دیدار غیر مترقبه

آوبهم خورد، ترس جانش را گرفته بود نمیتوانست فکر کند،
فقط برای خودش، حرفهای قرینده میزد، نمیگویم عوام-
فریبی چون عوامی نبود، اما خود فریبی میکرد.

برای چندمین بار خودش را فریب داد.

— بابا، گرک نیس انشاءالله گرک نیس، گرک همه
جاها رو گذاشته اومده اینجا، اونم اول صبح، نه بابا، اون
حالا خوابه ...

آه ... راستی گرک چیکار میکرد، چشمام ضعیف
شده، سایه علفها را روی زمین، گرک میبینم همه اش سایه
است. من خودم میدونم.

ولی گرک این حرفها را نمی شنید، او آنچه را میجست
یافته بود، نزدیک تر شد، خیلی نزدیک ... اگر بمقیاس
قدمهای خر حساب کنیم، به صد قدمی خر رسیده بود.

بابا خر نگاهش بر روی گرگ مات شده بود و در آن
ترس خودش مبارزه میکرد.

— ای خدای من، مثه اینکه راست راستی اینکه میزد
گرگه، اینکه میاد گرگه! ولی نه گرگ نیست، غرغ میگرد.

محاله ، نه ، نه ، گرگ نیس ، خیال میکنم ، اثرات بیخوابیه ،
شایدم پیری چشم باشه ، از کجا معلومه .

آنوقت از پیری وضعف و سستی شروع بنالیدن کرد .
فاصله اش با گرگ خیلی نزدیک بود . بطوریکه از پنجاه
قدمی گرگ را بخوبی میدید .

- این که نزدیک منه ، حتماً گرگ نیس برای اینکه
اگر گرگ بود میآمد جلو هوفی میکرد و منو درسته قورت
میداد ، نه بابا گرگ نیس ، دلت خوشه خودتو میترسونی ،
انشاءالله گرگ نیس ، گربه اس ، شاید شتره ، شایدم فیله ،
شایدم یه چیز دیگه ای ، ممکنه اصلاً سایه باشه ، منو بین
همه چیزو گرگ میبینم .

گرگ نزدیک تر شده بود خطر نزدیک بود چند قدم
بیشتر باهم فاصله نداشتند .

بالاخره بابا خره گفت :

- میدونم . اینکه میاد ، گرگ نیس ، ولی با این
تفصیل خوبه یه کمی فاصله بگیرم ، خوب کاره ، یه وقت
گرگ از آب دراومد .

این را گفت و شروع بدویدن کرد، سرش را بعقب
چرخاند و دید که گرگ نزدیک اوست، آنوقت زاری
کرد، اشک ریخت.

— خدایا چه می بینم یعنی همچی چیزی ممکنه، آیا
ممکنه اینکه دنبال میدوه گرگ باشه، یه کاری بکن، خدایا
گرگ نباشه، چی میشه، آخه بکجای دستگاه خدائیت
برمیخوره، خدایا اینو سایه اش کن، اصلاً بابا بیخودی
فکر میکنم و وحشت بیخودی سرتا پامو ورداشته. بابا خره
میدوید و گرگ هم که دنبال طعمه میگشت دنبالش گامهای
بلندتری برمیداشت.

بابا خره میدوید و گرگ هم میدوید.
خوش خیالی خره دوباره سراغش اومد و با خود
گفت:

— اهی، چیکار میکنی سر صبحی خودتو خسته میکنی،
چرا با عجله میدوی گربه وحشیه، حالا حتم شد گربه
وحشیه گربه را با گرگ عوضی گرفتی، نخیر گرگ نیس،
بر فرض گربه وحشیه بهت رسید یك لگدمیزنی توسینه اش

میره اونجا که عرب نی انداخت .
ولی چشمان گرگی که مثل کرم شب تاب میدرخشید ،
روح بابا خرداد گرگون ساخت . چهار نعل شروع بدویدن
کرد .

با خود میگفت :

— بخدا گرك نیس ، خودتو بیخود خسته میکنی .
با این حرفها خودش را خوشحال میکرد .
حالا دیگر بیک تپه رسیده بودند ، بابا خر نمیتوانست
از تپه بالا برود ، حسته شده بود ، پاهایش دیگر توانائی
کشیدن تنه اش را نداشت . ایستاد ، بعقب سرش نگریست
و نفس تازه کرد .

آنوقت درحالی که نگاهش در چشمان گرگی گم
شده بود ، باخود گفت :

— شرط می بندم که این گرگی نیس ، حالا که نزدیکتر
شده می فهمم نمی تونه گرگی باشه .

ولی وقتی که پوزه گرگی برانش خورد ، بابا خر از
خستگی نفس را در سینه اش حبس نمود ، و غفلتاً سرش را

يعقب بر گرداند ، دید گرك با تمام وجودش پشت سرش
ایستاده است

خواست که بدود ولی دیگر قدرت نداشت . از ترس
و خستگی روی پاهایش خشك شده بود ، برای اینکه گرك
را نبیند چشمهایش را بست .

- گرك نیس ، بیخودی فکر شو نکن انشاء الله
گرك نیس .

بابا خره ، من ، منی کرد و ناگاه :

گرك رانش را بدهان گرفت و بابا خر بزمین افتاد .
در این موقع بابا خر فریاد زد :

- میدونم ، میدونم ، که تو گرك نیستی . بامن شوخی نکن
چند شم میشه ، آخه من که با تو شوخی ندارم ، من از
کوچیکی از شوخی خوشم نمی اومد ، حالا که پیر شدم میخوای
باهام شوخی کنی .

اصلا من با تو گربه و حشی لوس شوخی ندارم .

گرك و حشی و گرسنه که يك پارچه خشم و غضب
شده بود با فشار ، ران بابا خر را دردهان گرفت و با گاز

قسمتی از گوشت رانش را کند .

الاغ پیر و فرتوت از درد زبانش بند آمد ، هر چه می دانست فراموش کرد .

گرك ، سرو گردن با باخر را زخمی و مجروح کرده بود . خون از بدنش فوران میزد ، در این لحظه با باخر . در حال مرگ با آخرین نیروی بدنش نالید ، از درد فریاد کشید .

– آ آی آی گرك بود ، وای – وای گرك بود ، خود گرك بود .

صدای ضجه و ناله خر ، بابا خر پیر و فرتوت که زیر چنگال های گرك دست و پامیزد ، در کوه و صحرا طنین انداخت ، اما این ناله دیگر آن زبان قدیم نبود همان عرعر بود .

آ آی آی – وای وای .

خلاصه از آن زمان زبان ماد گر گون شد و ما جمعیت خران که نواده های او هستیم ، صحبت کردن را فراموش کرده ایم اکنون تمام آلام درونی ، احساسات ، خواسته ها ،

آورد و ناراحتی باطنی خود را با اعتراضها می‌کنیم ، چه میشود
کرد وقتی گرك حمله‌ور شود آدم ببخشید خر حرف زدنش
تغییر میکند !

نمی‌خواهم از بابا خر انتقاد کنم ، ولی اگر آن خر
مادرزاد ، خود را با حرفهای پوچ و خود فریب قانع نکرده
بود ، اکنون ما جمعیت بزرگ وارجمند خران ، نیز مانند
شما انسانها حرف می‌زدیم درست مثل شما انسانها ... !
ولی فغان از دست آن خر خوش خیال اولی ؛ همان
خر لعنتی که ادبیات کهن و زبان غنی ما را با تلفظ يك جمله
عوض کرد .
آی آی آی-وای وای

زنده باد قانون!

اگر از من سؤال کنید این ثروت و دارائی را از کجا آورده‌ای؟ در آمد تو از چه محلی بوده است؟ باروشنی کامل باین سؤال شما پاسخ میدهم چون بحمدالله، من این ثروت و دارائی را از راه نامشروع و حرام و خلاف قانون بدست نیاورده‌ام. من در تمام مدت عمرم ابداً از صراط مستقیم، راستی و امانت منحرف نشده‌ام. اساساً در این مملکت برای انحراف راهی وجود ندارد، چون هر بیچۀ قنذاقی هم میداند که «ما فقط يك راه و روش درست و غیر قابل انحراف

خاریم و آنهم راهی است که پدران و گذشتگان مارفته اند.
این را بدانید کسانی که از جاده راستی و درستی خارج شده اند
همگی اهل ریا و تزویر ، دورویی و تقلب هستند . همه کس
میداند که از این راههای کج و معوج و بیراهه ها اتومبیل
سواری آخرین سیستم نمیتواند عبور کند. بنا بر این ملاحظه
میکنید که چطور امکان انحراف برای من وجود نداشته
است . چطور من میتوانم از صراط مستقیم منحرف شده و
قدم در راههای کج بگذارم ؟

بچشم خودتان می بینید ، ناظر و شاهد هستید، تصدیق
میکنید که شایعات و صحبت هایی که درباره انحراف من از جاده
راستی و حقیقت میکنند منبع و اساس درستی ندارد و این
وصله ها باده ها من صمغ و کتیرا به من نمی چسبد .

بنا بر این من در افکار عمومی ، محاکم قضائی بعنوان
نمونه افراد صدیق و درستکار و امین معرفی شده ام و این
موضوع بنام افراد این کشور از غنی و فقیر ، عالی و دانی ،
خاص و عام ثابت شده است .

سرمایه اصلی ، منبع و اساس ثروت و دارائی من از

کجاست ؟ من نمیتوانم برای همه بگویم ، چون جزو اسرار است . و سری بودن آن هم امری است عادی و طبیعی ، چون در تمام زندگی و در هر موقعیتی که بوده ام از قوانین مملکتی مخصوصاً قوانین شهرداری قدم فراتر نگذاشته و نسبت بآن بدیده احترام نگریسته ام .

میدانید که مخفی نگهداشتن منابع اولیه ثروت ها جزو قوانین لازم الاجراء شهرداری است زیرا حفظ ثروت مملکت بستگی بآن دارد که منابع طبیعی ثروت نزد شهرداری مخفی باشد .

این قانون هم يك قانون طبیعی است زیرا مانند منابع طلا ، سنگهای قیمتی ، معادن زیر زمینی ، مثل معادن مس و سرب کوهها همیشه باید سرپوشیده و مخفی بماند . بنابراین لزومی ندارد که سرمایه اصلی و منبع ثروت من علنی و آشکار باشد . اعضاء انجمن ها و صاحب منصبان عالی رتبه شهرداریها صلاح نمیدانند که اصل و اساس این گونه ثروتها آشکار و واضح باشد . من انسانی هستم که جزئیات و مواد قوانین و نظامنامه ها را با نهایت دقت مراعات می نمایم . بدلائل فوق اصل و منبع

اولیة در آمد و ثروت مخفی و سرپوشیده است .
 کسانی که درباره سرمایه اولیة من اخباری منتشر کرده
 و بمن تهمت و افترا زده اند ، اساساً شعور و عقل ندارند .
 نمیتوانند درك کنند که دلیل و علت مخفی ماندن يك در آمد
 و ثروت چیست . رازيك ثروت برای اینکه پاك و تمیز بماند ،
 حرام و دست خورده نشود ، باید مخفی بماند و جزو اسرار
 مملکتی باشد ، من نیز برای اینکه ثروت و مکتبم حلال و
 طیب و دست نخورده بماند اصل و منبع آن را ، اینك از کجا
 آورده ام ، بچه کارهایی دست زده ام ، برای هیچکس فاش
 نکرده ام . مسلم است که ثروت من پاك و تمیز است و از شیر
 مادر حلال تر است . با این دلایل تا حدی توانسته ام ثابت
 کنم که ثروت و دارائی من طیب و طاهر است .
 اکنون که تصمیم گرفته ام اساس این ثروت را که
 زمانی جزو اسرار دولتی بوده فاش کنم ... وقتی که دلایلم
 را شنیدید آنوقت خواهید فهمید که من انسان با شرف ،
 با شخصیت ، مبادی آداب و بالاخره مجسمه اخلاق و سمبل
 شرافت و وطنخواهی بوده هستم .

سوابق مرا همه میدانند گذشته من مثل روز برای همه روشن است ، گذشته ایست پرافتخار و درخشان، در این آب و خاک با شرف زندگی کرده ام ، گرد بدنامی و ننگ بدامنم ننشسته است . تنها نقطه ضعف فعلی من که از اعتراف و اقرار بآن هم بهیچوجه احساس حقارت نمیکنم لکنّت زبان است. زبان من در ادای بعضی از حروف و کلمات خاص گیر میکند مثلاً «ر» را «غ» تلفظ میکنم بعوض «پر» میگویم «پغ» .

در زندگی غیر از لکنّت زبان عیب و نقص دیگری ندارم . بحمدالله اوضاعم خیلی خیلی خوبه . از این وضع هم راضی و ممنونم . خداهم روز بروز زندگیم را بهتر میکند. از حالا معلومه که آینده ام هم خوب و درخشان خواهد بود، اگر کسی بتواند آینده من را ببیند آنوقت خواهد فهمید که من چه آینده ای درپیش دارم بگذریم، در هر يك از اطاق های خانه ام آویز ۶۰۰ شاخه ای آویزان است . من بآنهایی که تقاضای محاکمه مرا نموده اند اخطار میکنم که با کمال شجاعت حاضرم در پیشگاه عدالت محاکمه شوم، در آن صورت

افکار عمومی ، مراجع قضائی ، دیوان کیفر ، بیگناهی
مرا تضمین خواهند کرد . اما راجع باصل و اساس ثروت و
دارائیم ... برای علنی ساختن این منبع امروز هیچ گونه
محظور و مانعی نمی بینم .

شما میدانید و هر فرد دهاتی و کارگر بیسواد هم
میداند از زمانی که در ۱۵۵۰ یعنی وقتی که قدرت بدست
دولت خودمان افتاد از روی آمار دقیق در آمد سالیانه هر فرد
بطور متوسط ۳۰۰ لیره بود .

در همین موقع من يك قطعه زمین به ده هزار لیره
خریدم . از آدمی مثل من که مدت هشت سال آزرگار برای
دولت قلم زده است و حقوقش با حق معاش و اولاد ۳۰ لیره
بوده محل سؤالی برای ذخیره ده هزار لیره باقی نمی ماند .
اگر هم پرسند ، برای پاسخ دادن جواب حاضر و آماده دارم .
از این ده هزار لیره ۸۲۱ لیره اش پولی بود که ذخیره کرده
بودم ۳۰۰ لیره هم از یکی از رفقایم قرض کردم . بقیه که
مبلغ ۸۸۷۹ لیره باشد در بین راهها پیدا کردم آخر من
خیلی آدم خوش شانس و خوش قلبی هستم . از بچگی همیشه

توی راه خانه بمدرسه پول پیدا میکردم . گذشته از آن ،
 مادرم در حق من دعا کرده بود «برو پسر جان خدا کنه
 بهرچه دست بزنی طلا بشه» از برکت دعای او بهرچه دست
 میزد پول میشد. مثلاً اگر از کنار جاده یکو جب زمین را با سم
 خودم ثبت می‌دادم یا یک مشت خاک بر میداشتم وقتی دستم را
 باز میکردم میدیدم خاکها طلا شده و قیمت زمین‌ها بالا رفته
 است. والا همه میدانید که با حقوق مختصر بزحمت میشود
 خرج زندگی را تأمین کرد ... خلاصه من یا توی راهها
 پول پیدا میکردم و یا بهرچه دست میزدم طلا میشد .

این بود که با این ده هزار لیره زمین خریدم . قسم
 بشرف و وجدانم زمینی را که خریده بودم فقط یکمربعه از
 دور دیدم . دو سال از خرید زمین نگذشته بود ، یکی آمد
 و گفت: «زمین را به ۵۰ هزار لیره می‌فروشین؟» خدا گواه
 است که من باین زمین دست هم نزده بودم ، اگر دست می‌زدم
 ممکن بود همین امر امروز موضوع پرونده و پاپوش برایم
 باشد . زمینی را که ده هزار لیره خریده بودم ، سر جای
 خود پانصد در صد بنرخش اضافه شده بود . شما را بخدا

تخله‌ای در این کار هست ؟ ۵۰ هزار لیره را گرفتیم و زمین دیگری خریدیم . در این تاریخ در آمد سالیانه دهقانان و کارگرهای هموطن و زحمت کشان مملکت بطور متوسط باز هم ۳۰۰ لیره بود . ما برای اینکه این در آمد سالیانه یعنی ۳۰۰ لیره پائین نیاید غیرت و حمیت عجیبی بخرج دادیم . چون ما انسانهایی هستیم صاحب پرنسیپ عالی و شخصیت ممتاز ، در همه اوضاع و احوال پرنسیپ و شخصیت خود را از دست نمیدهیم .

همه میدانید که پرنسیپ عوض شدن نیست و ما این را می دانستیم که تنزل بی مقدمه در آمد سالیانه کشاورز و کارگر هموطن از ۳۰۰ لیره بی پرنسیپی است .

شرف و وجدانم را پیش شما گرو میگذارم که اگر من حتی یکمرتبه زمین ۵۰ هزار لیره‌ای را دیده باشم . فقط یکی از رفقایم معامله را خاتمه داده بود . یکسال پس از خرید این زمین باز قیمت ترقی کرد ، یعنی دعای ننه جانم در حق من مستجاب شد و زمین کدائی ۱۲۰ هزار لیره خریدار و مشتری پیدا کرد . برای تعیین قیمت زمین من

هیچ کاری نکردم ، فعالیتی هم نکردم ، از ترس اینکه مبادا در این معاملات سوء استفاده شده باشد ... بدون اینکه دست بزمین زده باشم ۲۴۰ در صد بنرخ زمین اضافه شده بوده این زمین را فروختم با پولش زمین دیگری خریدم . در این موقعیت نیز مادر حفظ و حراست پر نیسپ و شخصیت و شرف صادق و فادار مانده بودیم . در آمد سالیانه هم وطنان عزیز و زحمتکش از ۳۰۰ لیره به ۲۶۰ لیره تنزل کرده بود ، حقیقتاً این مسئله برای ما انسانهای با شخصیت و با شرف غیر قابل تحمل بود . از طرفی همه میدانید که این هموطنان زحمتکش و کارگرما ، هم تنبل اند و هم اینکه کار اضافی و فوق العاده ای وجود ندارد ، لذا در آمد اضافی ندارند ، فقط جمعیت این طبقه زحمتکش بدون حساب و کتاب روز بروز زیادتر میشود ، لذا لازمه اش اینست که در آمد سالیانه آنها از ۳۰۰ لیره هم پائین تر باشد . اما چون ما انسانهای با پر نیسپ و بشردوستی هستیم ، و در زندگی همیشه خیر و صلاح جامعه را در نظر می گرفتیم و حتی حاضر نبودیم که این در آمد ناچیز پنج لیره هم تنزل پیدا کند . خلاصه خودتان

حدس میزنید که این امر برای ماشاق و غیر قابل تحمل بود.

برای زمین ۱۲۰ هزار لیره‌ای مشتری ۲۰۰ هزار لیره‌ای پیدا شد، فروختم. کاشکی نفروخته بودم. چون کسیکه زمین را به ۳۰۰ هزار لیره از من خریده بود يك هفته بعد به ۳۵۰ هزار لیره فروخت، آن یکی هم چهار روز بعد به ۴۰۰ هزار لیره دیگری فروخت. می‌بینید که من در زندگی از این ضررها خیلی داشتم. جلوی چشم ۱۰۰ هزار لیره را مفت و مجانی بخاطر حفظ حقوق هموطن کارگر از دست دادم. اما چاره‌ای نبود، وطن و هموطن بایدزنده بمانند، خدای زحمتکشان و دهقانان رنج‌دیده این مملکت از این بیشتر هم بماند... پول کاغذی از بین میرود، ولی پول طلا هیچوقت نابود نمی‌شود و همیشه باقی است. با پول زمینی که فروخته بودم یعنی ۳۰۰ هزار لیره زمین دیگری خریدم.

در این موقع؛ با اشخاص با پر نسیب جامعه تصمیم گرفتم که نباید در آمد سالیانه هموطنان زحمتکش کشورمان از

۳۰۰ لیره کمتر شود روی حرفمان سفت و محکم ایستادیم، گفتیم اینکار باید عملی شود و لوبیهای جان و نابودی ما تمام شود و با این اتحاد و همکاری موضوع را جداً تعقیب کردیم. شش ماه از این تاریخ گذشت، زمین ۳۰۰ هزار لیره ای مشتری و خریدار ۴۵۰ هزار لیره ای پیدا کرد. بوجدان آسوده ام قسم. که من برای ترقی نرخ این زمین کوچکترین اقدام و فعالیتی نکردم. حتی محل زمین را هم خوب نمیدانستم هنوز هم که هنوز است نمیدانم چکار کنم مگر من مقصرم که زمین خود بخود ترقی کرده بود و یکباره ۱۵۰ درصد بر قیمتش اضافه شده بود. البته ما اشخاص با پرنسیپ و با شخصیت باین نرخها راضی نبودیم چون مملکت روز بروز در ترقی و پیشرفت بود و تنها وسیله ترقی و عظمت کشور عزیز و هموطنان همین امر بود و بس، با پول زمین ۴۵۰ هزار لیره ای زمین دیگری خریدم سه ماه بعد این زمین را به ۷۰۰ هزار لیره فروختم با پولش قطعه زمین وسیعی معامله کردم این زمین را هم به يك ميليون و ۷۰۰ هزار لیره فروختم و زمین دیگری خریدم. اما در هیچ موقعیتی شخصیت و پرنسیپ

عمان را زیر پا نگذاشتیم . اصول انسانیت و شرف را رعایت
 کردیم ولی در عوض هموطنان بی سواد ، دائماً سرگرم
 تولیدمثل و ازدیاد نفوس این کشور بودند و روز بروز بر تعداد
 جمعیت افزوده میشد . اما ما اشخاص خودخواه و وطن دوست -
 با کوشش و زحمات شبانه روزی نمیگذاشتیم که در آمد سالیانه
 آنها از ۳۰۰ لیره تنزل پیدا کند - بخاطر نسلهای آینده و
 فرزندان این آب و خاک و حفظ آبرو و پرستیپ خودمان از
 هدف و ایده ای که داشتیم منحرف نمیشدیم . فکرش را بکنید
 با وجود ازدیاد نفوس و نسل کارگر و دهقان ثابت نگه داشتن
 در آمد سالیانه از حدود ۳۰۰ لیره چه کار مشکل و طاقت
 فرسائی است ولی بخاطر ملت و مردم . این بار گران را بدوش
 میکشیدیم .

بدون اینکه من اطلاع داشته باشم ، زمینی را که به
 ۲ میلیون لیره خریداری کرده بودم توسط وکیل خصوصیم
 پس از پانزده روز به ۳۵ میلیون لیره فروش رفته بود .
 سوء استفاده این معامله ، دغلی و حيله بازی و تزویر این داد
 و ستد در کجا است؟ . . . گذشته از اینها خلاقی هم نکرده

بودم که مسئولیتی متوجهم باشد .
بشرف و وجدانم سوگند که ابدأ در اینکارها دخالت
مستقیم نداشتم .

حالا ما لحظه میکنید که سرمایه ما و اصل و منبع ثروت
و مکنت و دارائیمان طابق النعل بالنعل و برابر با قانون
کشوری است .

من هیچ زمان و در هیچ موقعیتی از جاده مستقیم قانون
و نص صریح اصول اخلاقی سرپیچی نکرده ام و اصولاً از هدفهای
بشر دوستیم منحرف نشده ام . اساساً کاراکتر و اخلاقیات همه
ما خدمتگذاران مردم مساعد و موافق با انحراف و سرپیچی
از قوانین و راه مستقیم نیست ... ما، در حمایت و تحت لوای
قوانین هستیم و همیشه و در همه حال قانون از ما پشتیبانی
میکند و بس .

زنده باد قانون ! ...

خانة ما

صاحبخانه بوجود و اهمیت خانه بزرگ و وسیع ساخته شده در يك قطعه زمین فوق العاده وسیع آنطور که باید و شاید پی برده بود این خانه ارثی کهنه ساز بود، شاید جزو ساختمانهای تاریخی و قدیمی با سابقه ای که نسل محسوب میشد . اطاقهای بزرگ تو در تو ، بالکون های متعدد ، کریدورهای وسیع ، گنجینه ها و اشکافهای چوبی زیاد و سالن های متعدد و بزرگ داشت، برای کسی که اولین بار وارد این ساختمان میشد مثل غارهای تاریخی هولناک و ترس آور بود .

در این خانه، صاحبخانه، بازن زیبا و دختر آن خوشگل
و پسران خود سکونت داشت. این خانه قدیمی روز بروز
رو بخرابی و در هم پاشیدگی میرفت اما باز هم صاحبخانه
میگفت:

— خانه ما ...، خانه پدری، خانه ارثی و آباء
اجدادی ما. هر وقت صحبت میشد به افتخار «خانه ما» از
شدت خوشحالی و غرور در پوست خود نمی گنجید.

کم مانده بود که سقف طبقه فوقانی خراب شده و
بسرشان بریزد ولی پیش دستی کردند و بطبقه وسطی اسباب
کشی نمودند.

دیوار و درهای اتاقهای مشرف بباغچه منحربه و رنگ
رفته بود، صاحبخانه با اهل و عیال توی سالن و اتاقهای
وسط ساختمان زندگی می کردند.

در این خانه قدیمی اینقدر اطاق است که نمیتوان سر
در آورد. اما دیوار این اطاقها بتدریج خراب می شد و گچهایش
میرخت و صاحبخانه و اهل بیت با اطاقهای سالم کوچ می کردند
تا از باد و باران، سرما و بوران خودشان را محفظه نگهدارند.

دلخوشی و امیدشان فقط بزرگی و وسعت خانه بود
چون هر طور باشد، تا آخر عمر توی این خانه درندشت
خدا میتواند در يك اطاق نسبتاً سالم بسر ببرند. خلاصه
اینکه صاحب این خانه وسیع و پراطاق همیشه باین خانه
افتخار میکرد و با اهن و تلمپ خاصی میگفت :
_ خانه ما ...

روزی از روزها. در این خانه بزرگ کوبیده شد،
همسایه دست راستی بود. صاحبخانه، بنا بر عادت و تربیت
خانوادگی و رسم و عادت قدیم، بهمسایه تعارف و تکلیف
کرد، احترام زیادی برایش قائل شد، حق همسایگی را
حسابی بجا آورد.

ضمن صحبت با این همسایه هم مرتباً از ذکر این
جمله خودداری نمیکرد.

خانه ما ... خانه ما.

همسایه دیوار بدیوار دست راستی گفت :

_ خونه تون خیلی زیباست، بزرگ و وسیع، منظره اش

بم خوبه ...

این جمله مطابق میل صاحبخانه بود و از این حرف
خوشش آمد و گفت :

– بله، هیچ خانه‌ای از لحاظ منظره مثل خانه ما نیست
پس از این تعریف و توصیف مفصل همسایه دست راستی
گفت :

– خانه ما خیلی تنگ و کوچکه، از لحاظ جای سکونت
خیلی در مضیقه هستیم، عده مان هم زیاده، بعد پرسید ممکنه
از شما خواهش کنم بالطف و محبتی که در حق مادرید،
یکی از اطاق های خانه تان را بما اجاره بدین ؟
صاحبخانه موضوع را فهمید . فکری کرد و دید
تقاضای همسایه دست راستی بهیچوجه تفاوتی با زندگی وی
ندارد .

اطاقها که خالی است و خود بخود بر اثر گذشت زمان
بشکل خرابه‌ای در خواهد آمد پس صلاح در این است که
یکی از اطاقها را به همسایه کرایه بدهد و با کرایه آن خرابی-
هائی خانه‌ی وسیع را تعمیر کند .
به همسایه اش گفت :

- خیلی خوب ، هر کدوم از اطاقها را می پسندین
انتخاب کنین و اسباب کشی کنین . همسایه دست راستی یکی
از اطاقها اسباب کشی کرد . صاحبخانه ضمن صحبت بهم
آشنایان میگفت :

- یکی از اطاقها مون را کرایه دادیم . این حرف را
دائماً تکرار میکرد و خیلی هم خوشحال بود .
چند ماه دیگر همسایه دیگری خواهد آمد .
- از قرار معلوم اطاقهای خونه تون راتك تك اجاره
میدین ، ممكنه يك اطاق هم بما کرایه بدین ؟
صاحبخانه این دفعه هم جواب مساعد داد . بدین
ترتیب توی خانه و سبیل قدیمی دو نفر کرایه نشین جا خوش
کردند .
مدتی گذشت ، همسایه دیگری آمد ، بصاحبخانه

گفت :

ما شاء الله باغچه تون خیلی وسیعه اما چرا چیزی توش
نکاشتید ممكنه يك تکه از زمین باغچه تان را بما اجاره بدین .
صاحبخانه گفت :

— البته که ممکنه ، با کمال میل .

مدتی نیز از این جریسان گذشت یکی دیگر از
همسایگان پرسید :

— چون آب چاه خونه مون خشک شده ، از لحاظ آب
خیلی در مضیقه ایم اجازه میدیز، از چاه خانه شما استفاده
کنیم ؟

صاحبخانه اندکی تأمل کرد و پرسید :

— چرا توی باغچه خونه خودتون چاه نمی کنین ؟
همسایه گفت :

— چاه کنسیم ، چاه هم داریم اما جمعیت مون زیاده
و آب چاهها کفاف نمیده ولی طبیعی است که از آب چاه
خونه شما در مقابل پرداخت پول استفاده خواهیم کرد .
صاحبخانه برای قبول تقاضای همسایه اشکال و مانعی ندید .
یکی از کرایه نشین ها گفت :

— از وسط باغچه تان راهی می خواهیم برای رفتن بسر
چاه و آوردن آب ، راهی نداریم ، از این لحاظ هم خیلی در
مضیقه هستیم . خودتون فکرشو بکنین چطور بدون راه

می توانیم رفت و آمد کنیم؟

صاحبخانه گفت :

— حق باشماست .

بکرایه نشین راهی از توی باغچه داد .

حالا دیگه بخانه ارثی و پدری خیلی افتخار میکرد

و میگفت :

— خانه ماداره آباد میشه، در هر فرصتی این جمله را

تکرار میکرد و از ته قلب خوشحال بود .

کرایه نشین ها که توی خانه وسیع جا گرفته بودند

گفتند .

عیال و اولاد ماتوی يك اطاق جانمیگیرند ، يك اطاق

مهمانخانه هم بما بدین .

حتماً این کار ممکنه . چونکه توی اینخانه اطاق

خالی مانده رفته رفته تقاضاها و خواسته های کرایه نشین ها

زیادتر شد :

— اطاق خواب هم میخواستیم .

صاحبخانه گفت حق باشماست

— هر اطاق که مطابق میل تون هست انتخاب کنید .

— آشپز خانه هم میخوایم .

— آشپز خانه بزرگی خونه مون هم مال شما . بازم

فرمایشی دارین ؟

صاحبخانه از کرایه ای که میگرفت پولدار شد، حیاط

خانه را تعمیر کرد و بوضع آبرومندی درآورد . عیال و

فرزندانش از خوشحالی در پوستشان جانمیگرفتند ، پسرهایش

افتخار میکردند . خودش هم شهادمی بخمره میزد و میگفت :

— خانه ما . روز بروز در ترقی است .

کرایه نشین ها گفتند :

— چاه آب خونه داره خراب میشه نمیخوان تعمیرش

کنین ؟ بی آب بمونیم ، مانمی تونیم بی آبی بکشیم .

صاحبخانه گفت .

پول ندارم .

— این حرفها سرمانمیشه ، ما بشما کرایه میدیم ، باید

چاه جدیدی بزنین ، منتهی کاری که از دس ما ساخته است

اینه که یکساله بشما پول قرض میدیم البته با سود مختصر .

و خیلی ناچیز .

صاحبخانه گفت :

خدا عمرتون را زیاد کنه، خوبی شما هیچوقت فراموشم
نمیشه بموقع تلافی میکنم .

چاه مخروبه را تعمیر کرد ، چاه جدیدی هم احداث
شد . بهمین مناسبت صاحبخانه ضیافتی بزای کرایه نشین ها
ترتیب داد .

درمجلس ضیافت سر میز غذا صاحب خانه وهم چنین
کرایه نشین ها سخنرانی های مفصلی درباره علل دادن وام و
قرض ایراد نمودند .

رفته رفته جمعیت کرایه نشین ها زیادتر میشد و
آب چاهها کفاف مصرف آنها را نمیداد .
گفتند :

- چاه دیگری باید احداث کنین !

- حق باشماست ولی پولی ندارم .

- ما بشما پول قرض میدهیم ولی با سود خیلی مختصر .

صاحب خانه باخود فکر کرده هرچه چاه بکند چاهها

هم مال خودش خواهد شد ضمناً باغچه خانه هم طراوتی پیدا خواهد کرد . توی باغچه شروع باحداث سه حلقه چاه کرد ولی در عمل بیش از دو حلقه چاه و يك گودی ناقص حفر نشد . چون پولیکه صاحب خانه برای احداث چاه قرض کرده بود، مبلغی از آن را با کرایه دریافتی بدختر هاش داده بود . پولی باقی نمانده بود که بیشتر از این خرج بکند .

زن و دختر های صاحبخانه بیکباره تغییر روش داده بودند، از زن های کرایه نشین ها تقلید میکردند و مثل آنها لباس میپوشیدند و خرج میکردند، صاحبخانه میگفت :

— اونها پولدارند ، ثروتمندند ، اونها صاحب ملك و خانه و باغ هستند منتهی چون اونجاها برایشون تنك بوده درخونه ما کرایه نشین شده اند والا پولشان از پارو بالا میره .

اما هر چه بیشتر میگفت هیچکس گوش نمیداد . از پولی که برای چاه گرفته بود مبلغی بزنش ، مقداری بدختر - هایش ، و مبلغی هم پسرانش داده بود ، زن و دختر هاش با این پول پستان بندهای خارجی شيك ، روژلب ، ریمل ، کمرست ، و

کفش‌های قشنگ و لباسهای شیکی خریدند، بقیه‌اش را هم پول سلمانی و آرایشگاه دادند.

مدتی بعد یکی از کرایه‌نشین‌ها مدعی شد:

— راهی که بمادادین همیشه رفت و او آمد کرد، این راه را تعمیر کنین!

صاحبخانه گفت:

— امکان ندارد.

— کرایه‌نشین با گردن کلفتی، صدایش را در گلویش انداخت و گفت:

— ما بشما کرایه میدهیم. مجبورین تعمیر کنین!
— پول ندارم.

— خوب این‌یه حرفی شد، ما بشما مساعده و کمک میدیم.
— صاحبخانه خوشحال شد.

— پولها رو بدین...

— با پول مساعده قرض‌های قبلی، زن و دخترهایتون خوشگذرانی کردند، مساعده میدیم اما شرط اینه که در مصرف هزینه راه‌ما باید نظارت داشته باشیم و هزینه را کنترل

کنیم...

— بسیار خوب هر طور میل شما باشد، این راه راه خونه شماست، و ما هم غلام و کنیز شما هستیم.

ولی کرایه نشین گفت:

— اختیار دارین خونه، خونه شماست.

صاحبخانه از این حرف خیلی خوشحال شد.

باز هم مثل سابق ضمن صحبتهايش ميگفت خانه ما.

يك روز يكي از کرایه نشین ها گفت:

— سقف اطاقها آب چکه میکنه، اینجا نمیشه نشست...

— صاحبخانه فکری کرد و گفت:

— پول نیست! ۳

— برای مایه اطاق دیگه با همین کرایه جور کن...

— صاحبخانه بهمسایه های کرایه نشین دعا میکرد:

— خدا از شما راضی باشه، خدا عمرتون را زیاد کنه.

خدا بیشتر عزت و احترامتون بده.

يكي از کرایه نشین ها يك روز جلوسا صاحبخانه را گرفت

و گفت:

.. پله ها داره خراب میشه .

سه تای دیگر از اطاقهای خانه اجاره داده شد. با پولی که گرفته بود طبقهٔ تحتانی را تعمیر کرد صاحبخانه میگفت:

.. خانهٔ ما تعمیر شد ، خیلی خوب شد.

کرایه نشین گفت :

.. تنبوشه های فاضل آب سوراخ شده.

دیگه توی خانه اطاقی که برای کرایه موجود باشد پیدا نمیشد. صاحبخانه باعائله اش اطاق نشین خود را خالی کرده بزیرزمین اسباب کشی کرد. اطاق نشین را هم کرایه داد. با کرایهٔ اطاق نشین پله ها را تعمیر کرد .

.. خانه رنك وروغن میخواست.

.. برای رنك کردن اطاقها پول لازم داشت. پول در بساط نبود تمام کرایه ای که میگرفت برای تعمیر خانه، خرج روزانهٔ خودشان. و خرجی که زن و دخترها و پسرانش در اثر معاشرت با کرایه نشین ها بآن عادت کرده بودند کفاف نمیکرد.

فصل پائیز بود . صاحبخانه بازن و بچه هایش ، توی

باغچه چادر زدند ، حالا همه اطاقهای خانه وسیع در دست
کرایه نشینها بود . اما وضع خانه کم کم بهتر شده بود .
خانه ما حالا شبیه يك خانه آبرومند شده .
کرایه نشین گفت :

– دیوارها ستون لازم دارند و الا خراب میشن .
– ممکن نیست .

خونه مال شما است .

حقیقتاً هم خانه مال خودش بود ، اما از طرفی برای
تعمیر دیوار و ستون زدن آنها پول موجود نبود . از طرف
دیگر اگر تعمیر نمیکرد کرایه نشینها اطاقها را خالی
میکردند . از همه بهتر اینکه کرایه نشینها مبالغ هنگفتی
طلبکار بودند 

آنوقت کرایه نشینها شروع بپهانه جوئی کردند .
پس در اینصورت ما اسباب کشی میکنیم ! صاحبخانه
بکرایه نشین های متمدن و متجدد که کوچکترین اثری از
قرابت قدیم در آنها نبود التماس میکرد «از این خونه ترین
شروع بالتماس کرد .

حالا زنش آشپزی کرایه نشین ها را میکرد ، دخترها
 و پسرانش خدمتگاری کرایه نشین ها را مینمودند و بامزدی
 که از این بابت میگرفتند دیوارهای خانه را تعمیر کردند.
 خانه قدیمی و مخروبه کاملاً تعمیر و دستکاری شده بود.
 صاحبخانه طبق وظیفه و عادت همه ساله ، امسال هم مالیات
 خانه وسیع را پرداخت کرد و بخود میباید .
 از دور بخانه اش نگاه میکرد و افتخار مینمود .
 - واقعاً کرایه نشین ها مردمون خوبی هستند .
 اما آدم رغبت نمیکرد بزن و بچه اش نگاه کند جورابه های
 نایلن دخترها پاره شده ، لباسهای شیکشان تکه تکه تو ذوق
 میزد ... آدم رغبت نمیکرد بآنها نگاه کند . کرایه نشین ها
 باین وضع اعتراض کردند .
 آقا باینها توجه کنین
 صاحبخانه باز هم گفت :
 حق باشما است اما پول ندارم .
 - کرایه نشین ها گفتند :
 اینها زن و بچه ها که نیستند ، مال شما . عیب . ما شما

کمک میکنیم.

صاحبخانه با آنها دعا میکرد .

یکشب سرد و بوران زمستان بود. صاحبخانه با پسرانش
توی چادر نشسته بود .

زنش، دخترهایش، و پسران دیگرش مشغول خدمت
کرایه نشینها بودند .

صاحبخانه ، به پنجره‌هایی که نور چراغها از آنجا
حیاط وسیع را روشن کرده بودند نگاه کرد و پسرش گفت :
خونه مون خیلی خوب شده ، منظره خوبی داره ما
باید بوجود این خانه افتخار و مباهات کنیم .

پسر پرسید:

کدوم خونه باباجان ؟

- چطور کدوم خونه، همین خونه خودمون.

پسر گفت :

- باباجان، این خونه که مال ما نیست !!!

صاحبخانه در حال عصبانیت که رك گردنش سیخ شده
بود فریاد زد .

– چطور؟ خوزه ما نیست؟ چطور جرأت میکنی این

حرفو بزبون بیاری؟

پسر جوان گفت:

– من اینطور تصور میکنم که خونه ما نیست، توی

اطاقه‌اش که نمی‌نشینیم، توی باغچه‌اش که گردش نمی‌کنیم،

راه رفت و آمد هم نداریم؟ از آب چاه‌ها هم استفاده نمی‌کنیم،

پس این چه خونه‌ایه؟ چه کشیکه.

صاحبخانه دادزد:

– اما خانه مال ما است، خانه‌ما...

از جیبش کاغذ مهر دار رسمی اداره ثبت را در آورد.

– ایناها، ایناها! .. اینهم سند مالکیت، ورقه مالکیت

باسم منه! .. مالیات و عوارضش را هم من دادم... بعد اضافه

کرد:

برو گمشو پسر خائن ناخلف! .. گمشو! .. تو را

عاق کردم، از ارث محرومت کردم.

در حالی که جوان از چادر بیرون میرفت پدر ورقه

مالکیت بدست هوار میکشید.

— ناخلف ! خائن . من پسری مته تو ندارم . از جلو

روم دور شو .

خانۀما . خانه مال ما است ، این هم سند مالکیتش ...

اینها این سند مالکیت !

... و مسأله این است که وطن هم خانۀ ما است !

بالاخره اعتراف کردند

اون روز در صفحه اول روزنامه‌ها عکس سه نفر پهلوی
هم با شرح حال آنها چاپ شده بود
اولین نفر : عکس جیب بری بود که داخل تراموای
از جیب یکی از مسافریں ۱۵۰ لیره زده بود .
دومی : کسیکه از جیبش ۱۵۰ لیره زده بودند و سومی
نه پولش را زده بودند و نه پولی زده بود بلکه دروغ گفته
بود که جیب بر پولم را زده است در صورتیکه این ادعا دروغ
محض بود .

تصویر این سه نفر، بطور مجزا و سوا، در روزنامه‌ها،
درستون مخصوص، با تفصیل چاپ شده بود .

خوانندگان از رابطه موجود بین این سه نفر سر در
نیاوردند! شاید بین این سه نفر قرارداد قبلی بوده و با
همدیگر تبانی کرده باشند . اتفاقی که بین این سه نفر
روی داد يك روز غروب در بین انبوه جمعیت داخل يك
تراموا رخ داد .

حالا من ضمن بیان شرح حال این قرار رابطه بین
آنها را نیز برایتان میگویم :

اسم اولین نفر، آقا جمال است. آقا جمال پنجاه
و نه سال دارد زنش بیست و شش سال از خودش کوچکتر
است این زن از بس زشت و کریه المنظر است، نمیشود بروش
نگاه کرد ولی همه اینها قابل تحمل است، بدتر از همه بداخلاق
است، اصلا این اخلاق آدم نیست اخلاق سك است. برعکس
لو آقا جمال مردی است ملایم سر بزیر و ساکت. بچه ندارند،
زن و شوهر شب و روز دائم با هم دعوا دارند. حقیقتش را
بخواهید آقا اهل دعوا و نزاع نیست، بلکه خانم است که

دائماً غرولند میزنه، دائماً با خودش حرف میزنه، همیشه عصبانی است، بالاخره هم بهانه‌ئی گیر میاره و دعوا راه میندازه و بعد هم بخودی خود ساکت میشه آقا جمال اصلاً خودش را داخل بحث و دعوا نمیکنه بهیچ وجه من الوجوه خودش را کثیف نمیکنه برعکس زنك همیشه توپش پره، فحش میده گاهی هم کار بکتك کاری می کشه ولی چون اغلب آقا جمال زیر سیلی در میکنه زن بخودی خود آرام میشه و آتش غضبش خاموش میشه .

همسایه‌ای نیست که از دعوا و بگومگوی روزانه اینها خبر نداشته باشه. همه میدوند که آقا جمال بخت برگشته چقدر ناراحته، این مر دو اقامد ر عذاب، در همین دینا جهنمو هر روز بچشم می بینه، همه اطلاع دارند که هر روز آقا جمال از درد کتک‌هائی که خورده بگریه میافته. همه میپرسند توی این خونه و امونده هر روز و هر ساعت چه خبره، آنهائی هم که اطلاع ندارند بالاخره میپرسند و مطلع می شوند .

حال بیائیم سر فردو و شخصی که پولش رازده اند، در حدود چهل سال دارد. اسمش حقّی است .

توی زندان بین رفقاییش به حقی منگنه معروف است.
یکی از صدها شاهکار حقی منگنه اینست که یکمرتبه برای اینکه
کیف بغلی مسافری را بزند خیلی بی رودربایستی و بی توجه
بداد و فریادهای او، از پشت کیفش رادرمیآورد. حقی جیب بر
معروفی است، هر جا که محل مناسبی برای جیب بری باشد،
او حاضر و ناظر است و برای همین کارها آنجا میآید
او تا حال سابقه صدها و بلکه بیشتر از این نوع کارها دارد
ولی تعجب این جاست که این بار زیر عکسش نوشته اند که
جیب او را زده اند ...!

اما، نفر آخری که در روزنامه ها عکسش چاپ شده بود،
بدون اینکه چیزی از جیبش بزنند، داد و بیداد راه انداخته،
آی پلیس بدادم برسین، جیب بر! جیب بر، جیبموزدند.
اسم این آدم موسی است. بیست و شش سالشه. پارسال
باسلامبول آمده است. در یک شرکتی پیشخدمته. از لحاظ
مادی خیلی در مضیقه است. دست تنگه. گذشته از اینها مناهله،
پدر دو تا بچه هم هست اتهامش هم دروغ گفتن در اجتماع پاک
و سالم است.

این صورت ظاهر قضیه است اما اصل مطلب .



صبح هنوز در خواب و بیداری بود که برنامه روزانه
خود را شروع کرد . آقا جمال طبق برنامه از دست این زن
سك صفت و شیطان خصلت بگریه افتاد. زنك دادزد :
- پاشو یا الله ، زر و زر نکن ، برو کرایه د کون را
بگیر . بعد هم يك تسمه برای این چرخ خیاطی بخر ، یا الله
زود باش !

تسمه چرخ خیاطی پائی پاره شده بود . زنه تسمه رو
داد ، عین همینو زود بخر و بیار . آقا جمال در هر گوشه از
اسلامبول از ارت با با چند باب خونه و چند باب دکان داشت.
با کرایه ای که از آنها میگرفت زندگیش رومیچر خوند .
تا دینار آخر کرایه رادست زنش میسپرد و خودشو خلاص
میکرد . اون روزهم زنش اورا برای گرفتن اجاره یکی از
دکانها فرستاده بود .

آقا جمال از ترشش ساکت بود و بدون اینکه کلمه ای
بزبان بیاره لباسهاشو پوشیده و بلند شد زنش گفت :

— رودباتش ، دیر نشه ، بجنب .

وقتی میخواست از در بیرون بره پشت سرش دادزد .

— حساب پولهار و تمام و کمال بیار ، والا استخوانها تو

خرد میکنم !

آقا جمال ، تسمه را که بروزنامه پیچیده شده بود

بدست گرفت . چهار نعل رفت و ۱۵۰ لیره کرایه دکان را گرفت .

پس از گرفتن پول بسراغ تسمه سفارشی زنش رفت .

از جنوبی ترین خیابان تاشمالی ترین آن همه را زیر پا گذاشت ، متأسفانه تسمه مورد نظر را پیدا نکرد دکاندار ها میخندیدند و بالاخره گفتند :

— بیخودی نگرد ، پیدا نمیشه .

اگه چنانچه پیدا نمیکرد زنه استخونهاشو واقعاً خرد

و خمیر میکرد . در خیابان بانك ، یکی گفت :

— شاید در خیابان عثمان بیک بزازی ها داشته باشن ،

رفت ، پیدا نکرد

— نشانی تسمه را در خیابان کاظم پاشا دادند !

رفت ، پیدا نکرد .

— ممکنه در بشيك تاشی پیدا بشه

رفت ، پیدا نکرد .

خلاصه دیگر غروب شده بود آقا جمال توی خیابانهای
اسلامبول سرگردان و گیج مونده از طرفی هم تسمه را که
دنبالش میگشت پیدا نکرده بود .

ساعت شش بعد از ظهر شده بود جای دیگری
نمیتونست بره . چون از بس برای پیدا کردن تسمه خیابانها
را زیر و رو کرده و کرایه تا کسی واتوبوس داده بود تقریباً
۱۵۰ لیره نزدیک با تمام بود يك لحظه پولهاش رو شمر دودید
که از ۱۵۰ لیره کرایه دکان فقط ۲۵ کوروش توی جیبش
باقی مونده است .

پول بجهنم اگه قسم حضرت عباس هم بخوره زنده باور
نخواهد کرد . هم بخاطر اینکه خیلی دیر کرده وهم اینکه
حساب ۱۵۰ لیره را نخواهد توانست بدهد، تازه اگه صورت
حساب درستی هم نشان بدهد زنس باور نخواهد کرد در هر
حال کنکه را خواهد خورد شاید هم استخونهایش خرد بشه،

باز مهتر چون تسمه را پیدا نکرده روزگارش بـخاک سیاه
کشیده خواهد شد. آقا جمال توی کوچه با خود میگفت:
خدا یا حالا چه خاکی بـسر مـبریزم؟ خودت چاره‌ای بکن!
بعد با خود گفت:

بـهتر نیست خود کشی کرده خودمو راحت کنم؟
بالاخره با ۲۵ کوروش باقیمانده. بقصد خانه سوار
تراموای شد. خیلی شلوغ بود. جمعیت زیاد بود. او هم
خودشو داخل جمعیت جا کرد. این بود که در آن ازدحام
و شلوغی، خدا هم دعایش رامستجاب کرد.
آقا جمال یه هو داد زد:

— ایوای. آآه... پولمو بردند. جیبمو زدند!
چنان جیغ و دادی راه انداخت که همه مسافریـن از
ترس هول کردند. راننده نگه داشت.
آقا جمال دیگه از دست زدنش بهیچ وجه خلاصی نداشت.
جیبشو زدند. پول هم در میان نیست.

لابد جیب بره هم پولو برداشته دررفته.
حال، دومین نفر این داستان، حقی منگنه درمدت يك

ماداخیر فقط کیف حاجی آقائی را که محتوی چهار هزار
لیره بود بلند کرده بود و در عرض اینمدت کار دیگری انجام
نداده بود . عصر همان روز هم بقصد جیب بری سوار تراموای
نشده بود ، بلکه باتفاق زنش میخواست به جائی برود . اصولاً
حقى منگنه هر وقت قصد جیب بری نداشت سوار تراموای
نمیشد چون از ازدحام و شلوغی بدش میآمد اما آنروز وسیله
دیگری پیدا نکرد . نه تا کسی ، نه اتوبوس اجباراً سوار
تراموای شد . خلاصه ملاقات با آقا جمال در يك تراموای
امری بود کاملاً تصادفی ، آقا جمال موقعی که داد میزد .

— ایوای و آ پولمو بردند ! تصادفاً حقى منگنه
پهلوش ایستاده بود . حقى خودشو گم کرد ، موند معطل
که چکار بکنه .

حتماً خواهند گفت این کار حقى است . اگه فرار
بکنه یقه شو خواهند گرفت ، اگه همون جامع و ایسته باز
مچش را خواهند گرفت ...

روی این اصل حقى برای اینکه راه گم گنه وقتى که
آقا جمال داد زد .

- ای و آ آ آ ... پولموزدند ! با صدای بلند دادزد.
 آره ، من هم دیدم ، اینا همین آدم زد ...
 و فوراً یقده مرد پهلوانی را گرفت .
 نقر سوم ، که در این حادثه شرکت کرده بود موسی
 نام دارد . آقاموسی آنروز ، وقتی سوار تراموای شد مبلغ
 کمی پول گیرش آمده بود . اما به ۱۵۰ لیره نمیرسید ،
 فقط صد لیره بود . پولی را هم که کش رفته مال مسافرین
 این تراموی نبود ، پول یکی از همشهری هایش بود . موسی
 از لحاظ مادی خیلی در مضیقه بود ، خیلی سخت میگذروند .
 همان روز عصر وقتی از سر کار دراومد هم برای ملاقات و
 هم برای قرض مبلغی پیش یکی از همشهری هایش که بدون
 حساب و کتاب ترقی کرده و صاحب ثروت کالانی شده بود
 رفت . دید در منزل بازه اما همشهری توی منزل نیست ولی
 کتش به دیوار آویزانه . شیطان موسی را وسوسه کرد ،
 جیبهای کت همشهری را بهم زد . يك اسکناس صد لیره دم
 دست بود برداشت و در رفت . همشهری موسی نه موقع آمدن
 و نه موقع برداشتن پول او را دیده بود . از کجا خواهد

فهمید که من برداشتم . ولی از کوچه بیرون اومد خودش
را توی اولین تراموای انداخت . این بود نحوه تصادف آقا
جمال ، حقی منگنه و آقاموسی .

حقی منگنه گفت:

– بله، موقع زدن جیب شما من اورادیدم. حتی نشون
باین نشونی که پولو توی جیبش گذاشت !
– شخصی را که حقی منگنه یقه اش را محکم چسبیده
بود همین آاموسی بود

هر سه نفر یقه همدیگر رو گرفته وارد کلانتری شدند
تا این جا ۱۵۰ لیره جمال را زدند . آاموسی جیب بر ، و حقی-
منگنه هم شاهد قضیه است... پس از آنکه افسر نگهبان
بمعیت يك پلیس از آنها بازجوئی بعمل آورد ، رو بافسری
که معاونش بود کرد و گفت:

– كشيک من تمام شد ، میرم خونه ، شما خودتون

سر و ته قضیه رو بهم بیارین .

معاون افسر گفت :

– کدوم قضیه؟

افسر نگهبان درحالی که از در کلا تتری بیرون میرفت
با اشاره دست چنین گفت :

— توی تراموای این نره خر جیب اینو زده ، این
آقا هم شاهد قضیه است با چشم خود ناظر بوده ، اینو گفت
و رفت .

اما از بس عجله داشت آدمها را عوضی نشان داد .
معاون افسر نگهبان هم بی معطلی یکی از چوبهائی
را که توی اطاق آماده بود برداشته و یگراست رفت سراغ
آقا جمال و حالا نزن و کی بزن هی آقا جمال رامیزد و فریاد
میکشید یا الله اقرار کن .

در این اثنا آقا جمال بدر خورد و در کف اطاق مجاور
نقش بر زمین شد .

حقی منگنه و آموسی هم که دم در ایستاده بودند گفتند:
— مردیکه ! زودتر خودتو خلاص کن ، بگو دیگه ،
اینکه کاری نداره بگو چطور کیف مرد بیچاره رو زدی ؟
— کی ؟ منومیگین ... من .

آقا جمال پس از آنکه این حرفوشید شروع کرد

گریه و زاری کردن و قسم خوردن که :

— بخدا به پیر ، به پیغمبر دروغ است ، اینطور نیست
سرکار ستوان پاتون را ببوسم ، غلط کردم .
معاون کمیسر دم در اطاق آمد و تر که رو بدست چپش
گرفت و رو بآقاموسی کرد و گفت :
— بیا تو ببینم .

موسی توی اطاق او آمد و در پشت سرش بسته شد .
از داخل اطاق باز هم صدای گریه و زاری و هوار
کشیدن بگوش می رسید .
گاهی هم جیغ و فریاد راه میافتاد .
بعد یکباره صداها قطع شد و آبا از آسیاب افتاد .
حالا دیگه همه کارها تموم شده بود . تشریفات قانونی
پایان رسیده بود .

او نوقت خبر نگاران را که توی حیاط جمع شده بودند
خبر کردند .

عکاسهای فلاش میزدند و عکس های آقا جمال و حقی
منگنه و آقاموسی را می گرفتند .

یکی از افسران صورت بازجوئی را آورد و بامضای
هر سه نفر رساند و بعد برای خبر نگاران قرائت کرد .

بنا باعتراف و اقراری که در این بازجوئی شده است
جمال ۱۵۰ لیره از جیب آقای حقی در ترا موا زده است .

و این مرد هم که موسی نام دارد بنا باعترافی که کرده
است متهم است که بیپوده افکار مردم را مشوش ساخته و
دروغ گفته است .

در ضمن جیب بر مبلغ ۵۰ لیره از پولهای دزدی شده
را پنهان ساخته و ۱۰۰ لیره آن را از جیبهایش بدست آورده ایم
البته این ۱۰۰ لیره پولی بود که آقاموسی از جیب
همشهریش کش رفته بود .

افسر نگهبان ۱۰۰ لیره را بخبر نگاران نشان داد
و آنوقت ، عصر توی همه روزنامه ها و توی صفحه حوادث
زیر يك تیترا گنده عکس سه نفر چاپ شده بود .

آقا جمال جیب بر

حقی منگنه شخصی که پول از جیبش زده بودند
آقاموسی . مفتری و دروغگوئی که تهمت زده

بود و دروغی ادعا کرده بود.
و بدین ترتیب بازرسی و رسیدگی باین امر مهم پایان
یافت .